



توز من ملول کشتی، که من از تو ناشابم صنما، چه می شتایی؟ که بکشتی از شتابم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۲



متن کامل برنامه شماره ۷۰۹ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۲

تو ز من ملول گشتی، که من از تو ناشتابم
 صنما، چه می شتابی؟ که بگشتی از شتابم
 تو رئیسی و امیری، دم و پند کس نگیری
 صنما چه زود سیری؟ که ز سیریت خرابم
 چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی؟
 که نه سیخ سوزد ای جان، نه تبه شود کبابم
 چه شود اگر بسازی؟ نشتابی و نتازی؟
 نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم
 تو چه عاشقِ فراقی؟ چه ملولی و چه عاقی؟
 ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
 بتپد دلم که ناگه برود به حجره آن مه
 چو نهان شد آفتابم، به دو دیده چون سحابم
 به کمی چو ذره‌هایم، من اگر گشاده پایم
 چه کنم؟ وفا ندارد به طلوع آفتابم
 عجب، آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود؟
 تو هر آنچه پیشم آری، چه کنم که برنتابم؟
 تو چو من اگر بجویی، به شمارِ خاکِ یابی
 چو تویی اگر بجویم به چراغ‌ها، نیابم
 نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم
 که سجودِ توست جانا، دَعَوَاتِ مُسْتَجَابِم
 تو بگفتیم که: دل را ز جهانیان فرو شو
 دلِ خود چگونه شویم، چو ببرد هجرت آبم؟



صنما چو من کم آید به کمی و جانسپاری
که ز رشکِ دل کبابم و به اشکِ چون سحابم
به سحر تویی صَبوحم، به سفر تویی فتوحم
به بدل تویی بهشتم، به عمل تویی ثوابم
تو چو بوبکِ ربابی به ستیزه تن زدستی
من خسته از ستیزت به نفیر چون ربابم
تو نه آن شکر جوابی که جوابِ من نیایی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۶۲۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۲

توز من ملول گشتی، که من از تو ناشتابم

صنما، چه می‌شتابی؟ که بگشتی از شتابم

می‌دانید که انسان از جنس هوشیاری است و خدائیت است و بنابراین در اصل امتداد خداست و دانایی خدا را دارد. ولی وقتی وارد این جهان می‌شود، وارد ذهن می‌شود، با چیزهای فکری، اقلام فکری که مربوط به چیزهای این جهان است به صورت فکر هم هویت می‌شود، می‌چسبد به آنها، و از این چسبیدگی و هم هویت شدگی، یک مرکز مادی پدید می‌آید. بنابراین مرکزش را یا دلش را که قبلاً خدا بوده و شعور خدا بوده و دانایی خدا بوده، یک دانش مادی می‌گیرد، که مربوط به الگوهای فکری ماست. و این مرکز مادی، عینک دیدش می‌شود. بنابراین از جنس ماده می‌شود. و همینطور که می‌دانید که گفته: آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، وقتی دیدش دید جسمی بشود، از جنس جسم می‌شود.

و قرار بر این هست که از اول بوده که این هم هویت شدگی با چیزها و مرکز جسمی و هوشیاری جسمی و اینکه انسان فقط می‌تواند به چیزهای بیرونی یعنی به جهان توجه بکند موقتی باشد. ولی انسان اشتباهاً این هوشیاری جسمی را، هوشیاری دائمی‌اش گرفته و فکر می‌کند که اگر این هم هویت شدگی با چیزهای مهم که در مرکزش هستند زیاده‌تر بشود، زندگیش زیاده‌تر می‌شود و حتی در این مرکز مادی و هوشیاری جسمی، یک خدای جسمی هم که در واقع بت است، منعکس می‌کند که در یک جایی هست. ولی این کار اشتباه است و زندگی یا خدا دارد کوشش می‌کند که ما را از این دید که معمولاً می‌گوییم خواب ذهن، بیدار کند و دوباره هوشیارانه برگرداند و از جنس خودش بکند. یعنی آن جنس مادی را از ما بگیرد و آن دید مادی را بگیرد و آن هوشیاری جسمی را بگیرد دوباره به هوشیاری حضور و هوشیاری خدائیت برساند که آن دید دیگری است که در آن حالت مرکز ما از جنس خداست و زندگی است و از جنس جسم نیست.

و ما دو جور هوشیاری می‌توانیم داشته باشیم یکی هوشیاری جسمی که در آن من نیست، مرکز ما نیست، یکی هوشیاری حضور که از جنس سکون است. هوشیاری سکون از نظر ما بینهایت شتاب دارد، ولی ما سکون می‌بینیم، چون ما بینهایت را نمی‌توانیم اندازه بگیریم. پس خدا بینهایت سرعت دارد، که در اینجا به آن می‌گویند



ناشتاب، و در این هوشیاری جسمی که درواقع قسمت اول مصرع اول را مولانا بیان می کند، انسان ملول است. انسانی که با چیزها هم هویت شده و این هم هویت شدگیها مرکزش است ملول است، حس نقص می کند، کم حوصله است و دائما دنبال یک هیجانات بیرونی می گردد که بتواند او را به شوق بیاورد. و معمولا این هیجانات باید مربوط به آن چیزهایی باشد که با آن هم هویت است، ولی چیز جدیدی باشد یک کمی به شوقش بیاورد و آن شوق اصلی و آن انرژی اصلی و آن زندگی اصیل را ندارد.

اینکه می گوید: **توز من ملول گشتی**، درست مثل این است که می گوید تو که آمدی به این جهان بصورت من، به علت کارهای من، آن قسمت تو ملول است، یعنی من تو ام، ولی تو ملولی، و تو می توانی ملول نباشی. حالا این جور صحبت نشان آگاهی به یک موضوعی هست که ما می آگاه می شویم و مرتب یادمان می رود. مثلا اگر ما از جنس خدا هستیم و این را می دانیم، باید هر لحظه تسلیم باشیم و خودمان را بسپاریم به او، ولی یک لحظه می گوییم، لحظه بعد یادمان می رود. و در نتیجه ما ملول هستیم. تو ز من ملول گشتی یعنی من بصورت تو ملولم و حالا آگاهم که این وضعیت من درست نیست. و این ملولی من یک علت دارد، که من از تو ناشتابم. این ناشتاب یا ناشتاب هر جور می توانیم بخوانیم. ولی مولانا با این اصطلاحات می خواهد بوسیله مراجعه به زمان یا مکان، ما را آگاه به اشتباهی بکند که در ذهن می کنیم ولی متوجه نیستیم.

به لحاظ مکانی، جسمی، صحبت کنیم خدا از جنس بینهایت است و از جنس لامکانی است یعنی از جنس جسم نیست. مثالش همین فضا است که می بینیم. از جنس چیه فضا؟ اصلا این سؤال غلط است برای اینکه فضا عدم است چیز نیست بنابراین پرسیدن اینکه از جنس چیه؟ اصلا غلط است، پس خدا حالا برای اینکه از جنس جسم نیست می گوییم، برای ذهن قابل فهم باشد وگرنه ما نمی دانیم عدم چیه، چون سؤالی که ذهن می کند بلافاصله می گوید: عدم چیه؟ خوب لامکان چیه؟ لامکان مکان نیست، خوب اگر مکان نیست که ذهن نمی تواند بشناسد، ذهن فقط مکان را می شناسد یعنی فکر نمی تواند بشناسد. بنابراین ناشتاب اگر با سکون شین بخوانیم یعنی ناشتا، یعنی صبحانه نخورده یعنی چیزی نخورده.

پس بنابراین به لحاظ مراجعه به مکان که فرم ما چیه؟ این هم چیز فلسفی یا خیلی سنگینی نیست که نفهمیم. این فرم است، هر چیزی که شما با چشمتان می توانید ببینید صدایش را بتوانید بشنوید، پنج تا حس ما و فکر ما می تواند کشف کند، فرم است. پس غذا فرم است. می گوید تو از من دلخور شدی که من از تو غذا نگرفتم بخورم هوشیارانه، درست هم هست. از وقتی که ما آمدیم به این جهان اگر به حضور زنده نباشیم، اگر به وحدت زنده



نباشیم، هیچ موقع هوشیارانه و آگاهانه از آنور ما غذایی نخوردیم. غذای هوشیاری و حضور یعنی شادی بی سبب یعنی آرامش بی سبب، هیچ موقع نخوردیم. برای اینکه آرامش بی سبب و شادی بی سبب بخوریم باید از جنس او باشیم. برای اینکه از جنس او باشیم در این لحظه حداقل یک لحظه، با اتفاق این لحظه باید آشتی کنیم، یا تسلیم باشیم.

پس یک معنیش این است، با مراجعه به مکان، می گوید که: تو از من دلخوری؟ یعنی من به این صورت درآمد دلخور، بی انرژی، پر از غصه پر از رنجش، پر از کینه، که تو هر لحظه و این لحظه می خواهی به من شادی بدهی و آرامش بدهی و خرد بدهی، من نمی گیرم. چرا نمی گیرم؟ برای اینکه دید مادی دارم به بیرون نگاه می کنم. تو اینجا آماده‌ای به من آن برکات را بدهی، من دنبال پول هستم، دنبال همسر هستم، دنبال کسی هستم، دنبال مقام هستم که از آنها من این برکات را بگیرم.

پس می بینید که اشتباه ما را مولانا دارد نشان می دهد. پس جوابش این است که شما باید تسلیم بشوید و از او در این لحظه غذا بگیرید، می گیرید؟ شما از خودتان سؤال کنید. اگر می گیرید پس ملول نیستید، اگر ملول هستید یعنی اشکال دارید، اشکال روحی دارید، از او غذا نمی گیرید، هنوز تا حالا یک لقمه هم نگرفتید، وگرنه می فهمیدید. درسته؟

حالا اگر به لحاظ زمان بررسی کنیم در اینصورت باید بخوانیم نا شتاب، نا شتاب یعنی کم سرعت. خوب خدا سرعتش چقدر است؟ می گوییم اگر بخواهیم خدا را در این لحظه حس کنیم ما، یا زندگی را حس کنیم باید به سکون او زنده بشویم. سکون او بینهایت تغییر است. حالا، سرعت ما چقدر است؟ سرعت ما سرعت ذهن است که داریم استفاده می کنیم، برویم به آینده به یک چیزی برسیم. اولاً که سکون خدا را که بینهایت سرعت است تبدیل کردیم به سرعت ذهن ما، که در زمان است، منظور از زمان همین گذشته و آینده است.

یعنی من فقط تمام هنرم این است که این لحظه را بپوشانم. این لحظه زمان نیست و عمق توست، یعنی عمق خداست. من فقط هنرم این است که راجع به یک چیزی در آینده فکر کنم و با عجله بروم به سویی بلکه از آن زندگی بگیرم. این ممکن است پول باشد، ممکن است یک فردی باشد، ممکن است یک امتحانی باشد، یک وضعیتی باشد. داریم راجع به بعد زمانش صحبت می کنیم. مولانا بسیار هنرمند است. یعنی جمله‌ای که می گوید به هر دو صورت می شود خواند، و واقعا کمک می کند.



می گوید که تو ز من ملولی که من شتابم یا سرعتم به تو نمی رسد، اگر برسد باید به سکون تو زنده باشم، ولی کاری که من می کنم فقط دارم می روم به آینده، مرتب از این فکر می پرم به آن فکر بعد از آن فکر می پرم به آن فکر، اگر قرار باشد که به سرعت تو برسم، باید از جنس فاصله دوتا فکر بشوم، فاصله بین دوتا صندوق بشوم، که نمی شوم. و دوباره می گوید این دست توست که من را به سرعت خودت برسانی، من را بیدار کنی که بابا با این سرعت از طریق فکر تو به چیزهای آینده، در آینده خبری نیست، زندگی در این لحظه است.

پس من باز هم به این نتیجه می رسم که من باید تسلیم بشوم، خودم را بسپارم به دست تو، که من از تو نا شتابم، یعنی من سرعتم سرعت حس هایم و فکرهایم و رفتن به آینده است، در یک دستگاهی به نام ذهن، اما تو از جنس سکون هستی در این لحظه و سرعتت بینهایت است، از این لحاظ هم تو از من دلخوری، یعنی من دوباره دلخورم. پس معلوم می شود در زمان گذشته آینده بودن من و به سرعت زندگی نرسیدن، یا اینکه بصورت جسم از او غذا نمی گیرم، هر کدام را بگیرد، دلیل دلخوری من است، دلیل غصه های من است.

بعد می گوید که صنما، صنما یعنی دلبرا یا خدایا، ای زندگی چه می شتابی؟ چه می شتابی را به لحاظ زندگی بگیرد دوباره، چه می شتابی، یعنی هر کدام هم با دو عینک قابل دید است، یکی با عینک ذهن، یکی با عینک زندگی. به لحاظ زندگی اگر ما به او الآن زنده بشویم او دیگر نمی شتابد، ما ساکن می شویم، ساکن روان می شویم. ولی من که سوار ذهنم، دارم می روم به یک جسمی در آینده، اصلا حواسم به تو هم نیست، چرا من را به این روز انداختی؟ تو که بلدی. دوباره هل می دهد من را بسوی تسلیم، یعنی من بلد نیستم.

صنما چه می شتابی؟ یعنی چقدر سریع می روی، که بگشتی از شتابم. دوباره بگشتی از شتابم یعنی اینطوری که تو می کنی یعنی تو بصورت من انجام می دهی و من دارم آگاه می کنم که این کار را نکنم یا کمتر بکنم و با تو موازی بشوم، من دارم می میرم، هر لحظه فرصت است که من به فاصله بین دو تا فکر زنده بشوم، به ناشتابی تو، یعنی به شتاب تو برسم، به سرعت تو برسم. یعنی نروم به آینده، ولی فکر می شوم می روم به فکر بعدی، دوباره فکر می شوم می روم به یک فکر بعدی، دوباره فکر می شوم، چرا این کار را می کنی؟ ما داریم به خدا می گوییم چرا این کار را می کنی؟ خوب وقتی به او می گوییم خودمان هم می شنویم، پس ما این کار را نمی کنیم. ما نمی پریم به یک وضعیتی در آینده در ذهنمان که در آن زندگی هست، این را متوجه می شویم، صنما چه می شتابی.

و به لحاظ زندگی بگیریم می گوید: تو شتابت، سرعتت بینهایت است. من سرعتم فقط توی ذهن است. به لحاظ دوباره سرعت و زمان اگر بگیریم، من با این سرعتی که دارم به تو نمی رسم. سوار یک دستگاهی شدم به نام ذهن



که هنرش این است که به چیزی در آینده برود و این هم سرعتش محدود است، تو هم سرعتت بینهایت است. من با این سرعت با این فکرها بخواهم تو را شناسایی کنم، نمی توانم، پس تو بیا به من کمک کن، دوباره تسلیم، یعنی بلد نیستم، با فکرم بلد نیستم، گیر کردم. که من عادت کردم با شتاب بروم به آینده و این من را می کشد. برای اینکه از جنس فکر می کند، لحظه به لحظه این کار را می کنم من ذهنیم را زنده می کنم، پس من دارم یاد می گیرم که این کار را نکنم.

شتاب گرفتن در ذهن یعنی با سرعت رفتن به آینده و درد ایجاد کردن، چون این دید درد ایجاد می کند. مثلاً همین دید ذهنی چون به زندگی وصل نیست، همیشه خودش را ناقص می بیند، می خواهد خودش را کامل کند و تقاضا از جهان بیرون پیدا می کند، توقع پیدا می کند. توقع های ما از جهان بیرون و انسان ها رنجش پیش می آورد، خشم پیش می آورد، مقاومت پیش می آورد، واکنش های منفی پیش می آورد. همین هیجانات منفی پوسته من ذهنی را سفت می کند. و ما الان توی این ذهن هستیم به عنوان خدایت. این پوسته ذهن را ما باید بشکافیم. پوسته ذهن را دو جور می شود شکافت. یکی اینکه ضربات محکم زندگی به آن بیاید یعنی سختی ها، این یکدفعه پوسته اش شکافته شود. یکی دیگر موازی شدن با زندگی که با خرد زندگی ما همین الان داریم شناسایی می کنیم، که ما الان مشغول چه کاری در ذهن هستیم، شما الان می بینید که مرتب دارید می روید به آینده، مرتب دارید می روید به گذشته، و این کار شما را می کشد و ملول می کند. بگشتی از شتابم یعنی من را در ذهن گشتی، یعنی من هم هویت شدم با فکرها و دردها این یک مرگ است، من به تو زنده نیستم الان، من اول از جنس تو بودم، الان هم اصولاً باید از جنس تو باشم، ولی رفتم و مُردم توی ذهن.

حالا چکار باید بکنم من؟ اولین شرط این است که من بشناسم در چه وضعیتی هستم. یعنی همه مان بشناسیم که من مرتب دارم می روم به آینده، این کار را نباید بکنم. که من از جنس خدا هستم و باید به سرعت او برسم. سرعت او بی نهایت است معنی اش این است که سکون در این لحظه داشته باشم که ندارم، اگر سکون داشتیم ریشه بینهایت داشتیم. من مرتب دارم اتفاق می افتم توی ذهنم، و این اتفاق که می افتد این سرعت پایین ذهن و حس من است، این برای خدا قابل قبول نیست، این سرعت خدا نیست، سرعت اصل من نیست، سرعت من ذهنی من است.

همه این صحبت ها گرچه بنظر ممکن است مشکل بیاید، ولی چندبار که توجه می کنید و بیت را هم می خوانید روشن می شود برای شما.



اما الان می خواهم دوتا فیلم کوتاه به شما نشان بدهم که در این دوتا فیلم میمون ها یک آجیل، یک گردوی بزرگ را که پوستش سخت است را می خواهند بشکنند، با سنگ، و اولاً می بینید که میمون یاد گرفته از ابزار استفاده کند، ثانیاً هم یاد گرفته که این گردو را، حالا اسمش را من می گذارم گردوی بزرگ، نمی دانم چه چیزی باید آن را گفت، ولی مشخص است که از گردو بزرگتر است و میمون می خواهد آن را بشکند و مغزش را بردارد. ما می خواهیم این گردوی ذهن مان را بشکنیم، مغز خودمان را که هوشیاری است از توی آن در بیاوریم. و خواهید دید که میمون جای مناسبی پیدا می کند، برای اینکه گردو را در آن قرار بدهد. ثانیاً یک سنگ محکمی که برای این کار پیدا کرده با سنگ های دیگر فرق دارد، می زند تا این گردو را بشکند.

و متوجه خواهید شد که این میمون بسیار متعهد است و تا گردو را نشکسته موضوع را رها نمی کند. پس بنابراین تعهد دارد و در کلیپ بعدی یعنی فیلم کوتاه بعدی خواهید دید که یک سری میمون ها استاد هستند، می دانند که چه جوری سنگ را پیدا کنند، چه جوری بزنند، چه جوری بشکنند، میمون های تازه کار، بلد نیستند سنگ را انتخاب کنند، جای آن گردو را که تکان نخورد، سر نخورد نمی توانند پیدا کنند.

حالا منظور من از نشان دادن این فیلم های کوتاه این است که اولاً ما بفهمیم که ما گردوی ذهن را باید بشکنیم، مغز خودمان را از آن تو در بیاوریم. و اگر زندگی سنگ های محکمی پیدا می کند و ما را محکم می کوبد. منظورش این است که ما این گردو را بشکنیم، و مغزمان که هوشیاری است خداییتی که آن تو، توی ذهن گیر افتاده است آزاد شود. پس کلیپ را الان نشان می دهیم، همان طور که می بینید شعر مولانا هم نوشته شده

زان مزد کار می نرسد مرتورا که تو پیوسته نیستی، تو در این کار گه گهی

متوجه می شوید این ور آن ور هم نگاه می کند کسی شیری پلنگی یوزپلنگی به او حمله نکند. جایش را تعیین می کند، بسیار متعهد است، پیوسته دارد این کار را می کند. ماهم باید گردوی ذهن مان را اینطوری بزنیم بشکافیم مغزش را در بیاوریم. بله، آیا ما هم مثل این میمون و مطابق شعر مولانا پیوسته در این کاریم؟ یا گه گاه داریم این کار را می کنیم؟ آیا می توانیم آن گردو را یعنی ذهن را بشکافیم و برویم بالای درخت زندگی و مغزش را بخوریم؟ قشنگ می فهمد کی می شکند. بله ما هم اگر مغز ذهن مان را در بیاوریم که هوشیاریمان را خدائیت مان را که توی آن گیر افتاده می توانیم استفاده کنیم و زندگی چالشهایی جلوی ما می گذارد که بکوبد و این را بشکند و بپذیریم بله.



این یکی دیگر هست، من شعر حافظ را هم آوردم ببینید، سنگش خیلی سفت است، سنگ مخصوص این کار است، میمون می شناسد با چه دقتی و مهارتی می زند به روی این دانه، شعر حافظ را نوشتیم اینجا

قطع این ره بی هم‌ری خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی

شکستن گردوی ذهن به سادگی نیست، هوشیاری جسمی تاریک است، بله شکسته می خورد، بله الان خواهید دید بچه ها بلد نیستند، سنگ شان خوب نیست و یا جای مناسبی نمی گذارند. ببینید بچه هی می زند، بلد نیست سنگش کوچک است، جایش مناسب نیست، سنگش سرخورد رفت، سنگ هم سر خورد، سنگ شکست، این هم میمون ناشی است، مثل برخی از ما انسان ها بلد نیست بشکند، گردوی ذهن را.

انسان هایی مثل مولانا و حافظ بلدند و به ما یاد می دهند. بنابراین ما بدون رهنمایی مثل مولانا این راه را نباید برویم. برای همین این فیلم را ما برای شما گذاشتیم از این ابیات مولانا استفاده بکنید.

فیلم کوتاه اول نشان می داد که بسیار باید متعهد باشیم، تسلیم باشیم، و جای مناسبی برای گردو پیدا کنیم، سنگ مان باید محکم باشد، و در فیلم دومی دیدید که وقتی آدم بلد نیست، گردویش سر می خورد می افتد یا سنگ را می زند سنگ خورد می شود، یا هر دو می افتند، موفق نمی شود.

تورئسی و امیری، دم و پند کس نگیری

صنما چه زود سیری؟ که ز سیریت خرابم

پس ما بعنوان انسان رو می کنیم به زندگی به خدا و می دانیم که رئیس و امیر ایشان هستند، و بوسیله دمی که هر لحظه می دمند، دم خرد، دم زندگی، ما را زنده می کنند. ولی دم و پند کسی را نمی گیرند، کس کیه؟ من ذهنی ما، ما فکر می کنیم این باشنده توهمی کسی است. شما می دانید که من ذهنی واقعاً کس نیست، یک تصویر ذهنی است، سریع می چرخد و چیزی را هم که ذهن نشان می دهد، مثل فیلم سینمایی است این تصاویر را پشت سرهم با سرعت نشان بدهید، یک فیلم در می آید.

پس چیزی که ذهن نشان می دهد، مخصوصاً آن که ذهن نشان می دهد ما هستیم ما نیستیم، ما همان بی نهایت خدا هستیم در این لحظه، وقتی که از جهان برمی گردیم، یعنی از جهان برمی گردیم بصورت فرم اگر صحبت کنیم، یا نه از گذشته و آینده برمی گردیم به این لحظه، از محدودیت و فرم برمی گردیم به بی نهایت خدا در این



لحظه زنده می شویم، یا از گذشته و آینده جمع می شویم دو باره می آییم به این لحظه ابدی، به بقای خدا زنده می شویم. این لحظه ابدی است. و آگاهی از این لحظه و زنده بودن به این لحظه پس از آن:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نفخت پذیر کار او کن فیکون ست، نه موقوف علل

یعنی هر لحظه او می دمد و دم ما را که دم یک باشنده توهمی است تحویل نمی گیرد، اهمیت به آن نمی دهد پس داریم خودمان را عوض می کنیم. تو برو از نفخت پذیر که دم اوست جان می دهد نه دم خودت. و نصیحت ما را و تقاضای ما را و دعای ما را در من ذهنی خدا نمی پذیرد. که ما می پنداریم که غیر از او کسی دیگر بنام من وجود دارد و این غلط است. این دید من ذهنی است.

و همین الان در فیلم میمون ها دیدید که بعضی میمون ها شکستن این گردو را بلد نیستند. تقریباً اکثریت بشریت بلد نیست چه جوری از من ذهنی برگردد در این لحظه به بی نهایت او زنده بشود، مثل آن میمون های ناشی، ولی میمون هایی را هم دیدیم که هم سنگ شان سفت بود، هم جای گردو مناسب بود، هم تعهد داشتند در شکستن گردو. و آدم هایی مثل مولانا دارند به ما یاد می دهند که وقتی برمی گردی از جهان چه کار باید بکنی که اشتباه نکنی.

بعد می گوید صنما چه زود سیری، یعنی ای خدا، ای معشوق چقدر زود می رنجی؟ چقدر حساسی؟ یعنی چی این؟ یعنی توجه ما می کنیم که هر کاری که می کنیم روی ما اثر دارد. در این لحظه یک کسی به بی نهایت خدا زنده بشود، کوچکترین توجه اش به بیرون به یک هم هویت شدگی به یک واکنش منفی، اینها روی زندگی اش اثر می گذارد، به میزان زندگی اش اثر می گذارد، به میزان شادی اش اثر می گذارد، به میزان وسعتش اثر می گذارد، می گوید صنما چه زود سیری یعنی من تا می خواهم یک کاری بکنم، تو دلخور می شوی، می رنجی.

واقعاً که خدا از ما نمی رنجد یعنی این ترازو اینقدر حساس است. ولی ما اصلاً اهمیت نمی دهیم ما می گوئیم این همه هم هویت شدگی داریم، این همه درد داریم و اینها مرکز ماست، باز هم بیشتر می خواهیم، هر کسی هم هر کاری می خواهد بکند. ما اینطوری می گوئیم. مولانا می گوید: صنما چه زود سیری یک فرصتی به ما بده و شما متوجه می شوید هر حرکتی می کنید هر فکری می کنید روی شما اثر می گذارد چرا؟ سبب می شود که خرد زندگی و شادی زندگی وارد چهار بعد شما بشود یا نشود، و این کار خیلی حساس است.



زود سیری یعنی زودی از ما سیر می شوی. که ز سیریت خرابم، که ز سیریت خرابم را باز هم می توانیم دو جور نگاه کنیم یعنی من اگر از تو سیر بخورم مست می شوم فقط سیری توست که من را خراب و مست می کند. دومی اش باز هم همان معنی را دارد می گوید تو اگر از من سیر بشوی و این انرژی ات و این زندگی ات جاری نشود به من، من آشفته می شوم تو از من سیر بشوی برای ذهن قابل فهم تر است این، تو اگر برنجی و بروی من خراب می شوم که شده ام مگر نشده ایم پس رئیس و امیر کیه؟ زندگی است.

شما تسلیم می شوید، شما هر لحظه دعا نمی کنی این را بده، این کار را بکن. پند گس توهمی را نمی گیرد، این شما هستید که پند او را با تسلیم باید بگیرید. شما می دانید که او حساس است و ظریف است، او نه اوضاع ما اینطوری است. شما بصورت ناظر نشسته اید تماشا می کنید و خرد زندگی و شادی زندگی وارد چهار بعد شما می شود، تا بخواهی قضاوت کنی، الان زیاد نیست زیادش کنم این را، یکدفعه قطع می شود.

می گویند دخالت کردی با ذهنت دخالت کردی با عقلت دخالت کردی با هم هویت شدگی ات با زیاد خودت دخالت کردی، تو کار من دخالت کردی، مگر رئیس و امیر من نیستم؟ یعنی ما بغیر از تسلیم و رضا و شکر در این لحظه هیچ چاره‌ای نداریم البته برای من ذهنی اینجور درس های مولانا قابل قبول نیست، قهر می کند می رود. می گوید من چی؟ من هم حرف دارم. کدام من؟ شما اول بفهم که اصلاً من وجود ندارد.

چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی؟

که نه سیخ سوزد ای جان، نه تبه شود کبابم

می گوید چی می شود که یک لحظه تو به من امان بدهی، یک لحظه تو به من امان بدهی، یعنی من به تو زنده بشوم، که من از این فکر به آن فکر نپرّم، از این فکر از این وضعیت به یک وضعیتی در آینده نپرّم، به این سرعت به آینده نروم، زیر سلطه زمان روانشناختی نباشم که بهترین جای زندگی در آینده است و زندگی را در این لحظه نپوشانم، متوجه بشوم که زندگی در این لحظه هست و انتخاب من اینست که به تو زنده بشوم. خوب، حالا که اینها را می دانی، مشارکت کن. درست مثل اینکه من دارم متوجه این موضوع بشوم که این لحظه به او زنده بشوم و به آینده نروم و بفهمم که زندگی در آینده نیست و در آن چیزهایی هم که قرار است من بدست بیاورم، در آنها نیست در وضعیت ها نیست. می شود من متوجه بشوم؟ چرا نمی شود، مگر الان متوجه نمی شویم پس چرا عمل نمی کنیم؟ چرا در این لحظه نمی ایستیم؟ چرا اینقدر حرص داریم؟ چرا هنوز از چیزهای بیرونی زندگی می



خواهیم؟ چرا هنوز از آدم های بیرونی این همه توقع داریم؟ اگر ما امان می خواهیم و انگیزه ما دردهای ما هستند و دردها ما را می کشند به الگوها و اعمالی که ما می کنیم، چرا دردها را نمی اندازیم؟ دارد این معنی را به شما می دهد، چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی، یعنی من به تو زنده بشوم.

که نه سیخ می سوزد نه کباب، سیخ می تواند هوشیاری من باشد، خدائیت من باشد که الان سوخته است، تلف شده است. مشغول این جهان است، خدائیت ما مشغول وضعیت هاست، مشغول ترس هاست، رنجش هاست، کینه هاست، حرص هاست، کباب ما هم که باید بخوریم حاصل عمل ماست، چون خرد زندگی به فکر و عمل ما نریخته، کباب تبه شده. کباب ما چیه؟ ساختارهایی که بیرون بوجود آوردیم، نتیجه کارهای ما، زندگی خانوادگی ما، رابطه من با همسر و بچه ام، رابطه من با مردم، رابطه من با این جهان بطور کلی این کباب من است، این خوشایند است؟ نه کباب من تبه شده، هم سیخ سوخته هم کباب.

می گوید اگر یک لحظه به او زنده بشوی و این زندگی را حس کنی بفهمی که این جهان به تو زندگی نمی دهد و این من ذهنی توهم است و هر لحظه نباید به آینده بروی برای جستجوی زندگی چون زندگی خودت هستی، نه سیخ می سوزد نه کباب.

حالا ما بیدار می شویم؟ البته که می شویم. چون نمی خواهیم کباب مان تبه بشود، نمی خواهیم هوشیاری ما تو خواب فکرها و دردها معطل بشود. ما بعنوان امتداد خدا مشغول ایجاد درد در این جهان هستیم. رنجیدن چیه؟ رنجاندن چیه؟ انتقامجویی چیه؟ تنگ نظری چیه؟ روا نداشتن چیه؟ آروزی ورشکستگی و از بین رفتن دیگران و چوب لای چرخ مردم گذاشتن چیه؟ غیبت مردم را کردن چیه؟ عیبجویی چیه؟ اینها یعنی سیخ سوخته کباب هم سوخته. بله، بیدار داریم می شویم بوسیله مولانا، که ما مرتب نرویم به آینده، این لحظه ساکن باشیم.

ذهن ما هی تند تند فکر می کند واکنش نشان می دهد به بیرون، ما نمی توانیم شناسایی کنیم هرچیزی که ما را از بیرون جذب می کند و این خطاست، چیزی در بیرون نباید ما را جذب کند، این معنی اش این نیست که از چیزهای بیرونی نخواهیم استفاده بکنیم، نمی توانیم تشخیص بدهیم این چیزهای بیرونی نمی تواند مرکز ما بشود نمی تواند انگیزه عمل و فکر ما بشود، بلکه خرد زندگی است که دارد این را تعیین می کند.

می گوید تو دم و پند کسی را نمی گیری تو رئیس و امیری. اصلاً ما رئیس و امیر را می شناسیم؟ یا رئیس و امیر این جهان را می شناسیم یک چیزی به ما می دهد؟ آن چیز در مرکز ماست، یکی از هم هویت شدگی های ماست، شما به رفتار ما نگاه کنید چیه؟ دنبال آدم هایی می گردیم که یکی از این هم هویت شدگی های ما را زیاد کند.



چه شود اگر بسازی؟ نشتابی و نتازی؟ نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم

چه می شود با من بسازی؟ کی او با من می سازد؟ وقتی من با اتفاق این لحظه آشتی کنم. درست مثل اینکه دارد می گوید که چه شود تو با اتفاق این لحظه آشتی کنی؟ نشتابی یعنی با سرعت نروی. خوب، اگر من با سرعت ذهن می روم و حس هایم می روم و با سرعت من ذهنی می روم به آینده، من الان می فهمم این شتاب در دستگاه ذهن خوب نیست. این شتاب به سکون خدا نمی رسد. پس این را من ترک می کنم. من می دانم که به سکون خدا با تاختن من به آینده نخواهم رسید. واضح است دیگر.

باید اینکه از این فکر به آن فکر نپریم وگرنه نمی رسم به او. خوب، همین سرعت من، رفتن به آینده و تاختن من به آینده برای چیزها، سبب می شود که من ایجاد مقاومت کنم. مقاومت در مقابل هر چیزی در این جهان، یعنی اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل خدا هم هست، زندگی هم هست. بنابراین آب من قطع می شود. آب یعنی خرد، آرامش، برکت زندگی، آب حیات که از آنور می آید. تا شما مقاومت می کنی قطع می شود. خوب اگر آب نیاید و شما اینها را وضو نگیری و نمی دانم این چرک ها را نشوید، رنجش ها را نشوید، و شناسید و شفا ندهید، دلتان نمازی نمی شود.

نمازی یعنی اهل نماز. حالا نه نمازی که می خوانیم ما. یعنی از جنس او، یعنی سجده کننده، یعنی بفهمی که هر لحظه دم اوست که فرمان می دهد. یعنی تسلیم کامل، این لحظه، لحظه بعد، لحظه بعد، لحظه بعد... یعنی لحظه به لحظه تو با اتفاق این لحظه می سازی. می توانی؟ درست مثل اینکه می گوید: چه شود اگر بسازم، نشتابم و نتازم؟ برای اینکه دلم نمازی نمی شود. چون اگر نسازم، بشتابم و بتازم به آینده، دلم نمازی نخواهد شد، دلم سجده نخواهد کرد، برای اینکه دلم آن موقع مقاومت نشان می دهد.

پس ما متوجه می شویم. به محض اینکه بتازیم به آینده، یار آب را قطع می کند. یار، زندگی، هر لحظه یا این لحظه دارد آب را می فرستد، آب زنده کننده ما را. این آب از جنس خرد است، از جنس شناسایی است، از جنس شفاف بخشی است. شما باید اجازه بدهید آب بیاید که بتوانید شستشو بدهید دردهایتان را، هم هویت شدگی هایتان را، و بارها گفتیم این کار با شناسایی و انداختن و مقاومت نکردن صورت می گیرد و قبول، شناسایی، قبول، عدم انکار، عدم مقاومت، قبول مسئولیت، همه اینها از نمازی بودن می آید.

من ذهنی نمازی نیست، برای اینکه دائماً مقاومت می کند، حواسش به زمان است و آینده است. چون به آینده هست من ذهنی به چیزهای این جهانی نماز می خواند. قبله اش این جهان است و دلی که صاف شده قبله اش آن



جهان است. پس شما تصمیم می گیرید آب را باز کنید، مقاومت را به صفر می رسانید، این کار آسان نیست، این کار پیوستگی می خواهد، تعهد می خواهد، یاری مثل مولانا می خواهد.

برای چه این میمون ها را من نشان دادم؟ میمون های کوچولو را دیدید. هم کوچولو ها هم برخی از بزرگ ها هم هنوز بلد نبودند که گردوها را بشکنند. سنگشان آهکی بود، می زد روی دانه خُرد می شد، به عقلش نمی رسید که برود مثل آن یکی میمون سنگ سفت پیدا کند.

پس شما تعهد به مولانا را و بزرگان را ادامه می دهید، اینطوری نباشد که دو ماه، سه ماه گنج حضور گوش بدهید، بگویید که دیگر یاد گرفتم. ذهناً یاد گرفتم، زندگی در این لحظه است، آدم من ذهنی دارد، به حرف من ذهنی نباید گوش بدهد، به حرف زندگی گوش بدهد، این یاد گرفتن نیست! مدتها طول می کشد که لحظه به لحظه دست شما را باید بگیرد ولی شما باید به خودتان تلقین کنید که باید تسلیم بشوید. هر بیت این غزل دارد به شما می گوید تسلیم شو، هر بیتش.

پایان قسمت اول

&&&



تو چه عاشقِ فراقی؟ چه ملولی و چه عاقی؟

ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم

یعنی هنوز انسان به خدا دارد می گوید. می گوید: چرا در من تو عاشق جدایی هستی؟ چون من ذهنی براساس جدایی و هم هویت شدگی تشکیل شده. در من ذهنی ما از همه آدمها جدا هستیم، از خدا هم جدا هستیم و تا من ذهنی داریم نمی توانیم به وحدت زنده بشویم. دارد به زندگی می گوید، به خدا می گوید: تو چرا در من عاشق فراق هستی؟ چرا ملولی؟ چه وقت ملولی است؟ چه ملولی و چه عاقی، یعنی ملول بودن و نافرمان بودن در اینجا نامتناسب است. چی می فهمیم؟ من چرا عاشق جدایی هستم؟ شما از خودتان سوال کنید.

چه جای ملولی است که زندگی، این لحظه می خواهد آب حیات را در وجود تو جاری کند، چه جای ملولی است؟ چرا غفلت داری؟ چرا مقاومت می کنی؟ چرا نافرمانی؟ ما داریم به خودمان می گوییم. برای اینکه ما او هستیم، ما باید تشخیص بدهیم. ما تشخیص بدهیم، خدا تشخیص داده. ما هر لحظه، هر لحظه که تسلیم می شویم تبدیل به خدا می شویم، تشخیصمان تشخیص خدا می شود و تشخیص ما، و شما الان این تشخیص را می دهید.

من از اول زندگیم عاشق جدایی از انسانها و خدا و هم هویت شدگی بودم. از اول زندگی دلم پر از هم هویت شدگی ها بوده پس از جنس ماده بودم و هیچ موقع عدم بودن و خالی بودن دلم را حس نکردم و تجربه نکردم. اینطور نبوده مگر؟ از اول زندگی ملولی ام زیاد شده، به غیر از چهار پنج سال اول زندگی که هنوز آثار زندگی در من بوده و بازیگوش بودم، میل به بازی داشتم، یواش یواش بزرگها تحمیل کردند باورهایشان را به من، که در مورد همه صادق است.

به ده سالگی که رسیدم دیگر ملول شده بودم و هرچه هم وقت گذشته، دل من مادی تر شده، ملولی ام هم زیادتر شده، این داستان زندگی من است، و همه ماست. و نافرمان تر شدیم. ستیزه گر تر شدیم، مقاوم تر شدیم، دائماً به آینده نگاه می کنیم برای زندگی، در حالی که زندگی در این لحظه است. دائماً با این لحظه جنگیدیم و اگر هم که خیلی عاقل بودیم اتفاق این لحظه را دیدیم و آن را پله کردیم برای رسیدن به اتفاقی که به ما زندگی بدهد. عاقی ما، نافرمانی ما همیشه برقرار بوده. نافرمانی ما در مقابل خداست.

شما با خواندن این ابیات متوجه باید بشوید که چه بلایی سر خودمان آورده ایم ما. در حالی که، **ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم**، یعنی اگر من شرابی بخورم که از کف تو نباشد، این شراب طرب نخواهد داشت، شادی



نخواهد داشت. یعنی فقط در این لحظه از کف تو باید من شراب بگیرم بخورم، که تویش شادی باشد. ولی از اول زندگی من از کف چیزهای بیرونی شراب خورده ام. الان هم دنبال آنها هستم. شراب من توجه پدر و مادرم بوده، تایید پدر و مادرم بوده، بعد معلمانم بوده، بعد بقیه مردم بوده. همیشه از کف بیرون من غذا خورده ام یا شراب خورده ام، اینها که طرب نداشتند. حالا که اینطوری است تا زمانی که در جدایی باشم، ملول باشم، عاق باشم یعنی نافرمان باشم، من از دست تو شراب نخواهم گرفت، پس از دست چیزهای بیرونی شراب خواهم گرفت، پس من هیچ موقع طرب و شادی نخواهم داشت.

حالا چه تغییری در شما پیش می آید که عاشق فراق نشوید؟ در مورد توجه بی فرم گفتیم ما به هر کسی می رسیم، اول زندگی را در آنها شناسایی می کنیم. بعد از اینکه زندگی را شناسایی کردیم، بعدا شناسایی می کنیم که ارزیابی ما از اوضاع آن شخص چی را ایجاب می کند، ولی متن و زمینه این شناسایی زندگی است. برای این کار من باید به زندگی مرتعش باشم، باید به سکون رسیده باشم. پس تا زمانی که من ذهنی دارم من نمی توانم کسی را تغییر بدهم، اگر هم بدهم به راه بد می کشانم. توجه می کنید چطوری است؟

ما اول باید به زندگی زنده بشویم به هرکسی می رسیم، همان زندگی را در او شناسایی کنیم که این عشق است. بعد از اینکه زندگی را در او شناسایی کردیم، بچه مان مثلا، اول توجه بی فرم است، بعد توجه با فرم است. اول توجه به بی فرمی اش است، شناسایی بی فرمی اش است، بعد می گوئیم چی احتیاج دارد. قبل از اینکه بگوئیم هوم ورکت را بنویس، لباس را بپوش، برو بخواب، همیشه توجه بی فرم اول می آید. به همه، این قاعده کلی است. آن موقع هست که از کف آن ساقی شراب می خوریم.

چرا مولانا می گوید: ای شه صلاح الدین من؟ واقعا مقام دنیایی یار مولانا که اینطوری نیست. برای اینکه او زندگی را در او شناسایی می کند. چرا شناسایی می کند؟ برای اینکه خودش مرتعش شده. متوجه می شود خدا در شه صلاح الدین هم هست، در یار دیگرش هم هست، در گل هم هست.

قضاوت ما اول می آید. ما که اصلا بدون اینکه مواظب خودمان باشیم اوضاع را به هم ریخته ایم، مقاومت پشت مقاومت، ستیزه پشت ستیزه، هم هویت شدگی پشت هم هویت شدگی و نافرمانی، عدم پذیرش، عدم توجه به حرفهای بزرگان. اصلا اینکه من می دانم، تمام صحبت های ما، بحثهای ما و جدل های ما با دیگری این است که من می دانم، تو نمی دانی. خوب این چه حرکتی است؟ یعنی بسته بودن. ما پذیرا باید باشیم. چه بسا پند زندگی از طریق آدمها می آید به ما. یعنی شما زندگی را در یکی شناسایی می کنید، گوشتان هم باز، یک دفعه او یک



چیزی می گوید، می گوید!، این راجع به فلان نقص من دارد صحبت می کند، برای اینکه پذیرا هستیم، برای اینکه مثل آن میمون دنبال این کاریم ما.

آن میمون فقط یک قصد داشت: این آجیل را بشکند. تا می افتاد زمین برمی داشت می گذاشت آنجا. تا یک لحظه یادمان می رود این موضوع، باید دوباره برگردیم به اینکه، تا کی؟ تا اینکه به او زنده بشویم. نه اینکه برویم در جهان کارهایی بکنیم در من ذهنی که بیشتر هم هویت بشویم، بیشتر معطل بشویم. و یادمان باشد وقتی بر می گردیم ولو اینکه شما می دانید می خواهید برگردید، باید از بزرگان کمک بگیریم.

گفت: طی این مرحله بی همراهی خضر مکن، خضر، هم زندگی است که با تسلیم، شما را راهنمایی می کند، هم انسان کاملی مثل مولانا است. هر بیتش درس است. شما نباید دست از این درس بردارید. هر روز باید به این درس ها حالا یا از طریق این برنامه یا هر برنامه ای که خودتان دارید، توجه کنید و راهنمایی بگیرید. و الان هم متوجه شدید. تاکید روی جدایی، تاکید روی ملولی، تاکید روی درد، تاکید روی شکایت، تاکید روی خشم، تاکید به غیریت دیگران که تو غیری و من غیرم.

توجه می کنید ما چقدر، تلویزیون داریم ما می گوییم تو فلان مذهب را داری، من این مذهب را دارم. تو کافری! این تاکید بر غیریت و جدایی است. بگو مولانا می گوید تو چه عاشقِ فراقی؟ در ضمن فراق و فراق هر دو درست است. چرا اینقدر ملولی؟ چرا اینقدر خشمگینی؟ چرا اینقدر حرص داری؟ چرا اینقدر میل به قدرت داری؟ چرا اینقدر نافرمانی؟ کی گفته تو همه چیز را می دانی؟ چرا متوجه نیستی که آن که می گویی همه اش یک سری باور هم هویت شده است که از مرکز مادی در می آوری، از آنور چیزی نمی آوری. چرا این را متوجه نیستی؟ تو عاقلی. چرا از کف ساقی شراب نمی گیری؟ این شراب هایی که از کف این جهان می گیری اینها طرب ندارند، اینها زندگی ندارند، اینها خشکند، خودت هم خشک شدی.

بتپد دلم که ناگه برود به حجره آن ماه

چون نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم

ببینید چه می گوید مولانا، می گوید دلم می لرزد که نکند این ماه برود به حجره، حجره یعنی اتاق، یعنی ماه پنهان بشود. الان ماه زندگی، الان با او یکی ام، روشن کرده همه جا را. الان حس بی نهایت بودن می کنم، حس سکون می کنم، به شتاب او رسیده ام، از جنس فاصله دو فکر هستم، دوتا صندوق هستم، مواظبم، بتپد دلم که



ناگه برود به حجره آن مه، یعنی خیلی مواظبم که این حضورم را نگه دارم. چون یک دفعه حواسم پرت می شود، یک چیزی از بیرون توجهم را جلب می کند و من را به واکنش وامی دارد. پس من دلم می تپد که این ماه همیشه بتابد یعنی با آن باشم.

دو باره می گوید: **چون نهان شد آفتابم**، پس او آفتاب من هست. همین که آفتابم نهان بشود، زیر ابر برود. به دو دیده چون سحابم، دو دیده ام مثل ابر شروع می کند به گریه کردن. سحاب یعنی ابر. آیا ما اینطوری هستیم؟ نیستیم که، دل ما می لرزه که این ماه به حجره نرود. اصلا ماه رو دیدیم ما؟ ماه را هوشیارانه دیدیم. ماه یعنی زندگی، خدا هوشیارانه تا حالا به او زنده بودیم؟ گفت او دلخور است. یعنی من دلخورم. یعنی تمام دردهای من به این علت است که من از او ناشتابم.

یعنی هنوز از او هیچ دشتی نکردیم ما یک غذایی بگیریم بخوریم. برای این کار باید من تسلیم کامل می شدم. به دو دیده چون سحابم، اگر هوشیارانه باشد این موضوع الان ما میفهمیم که به دودیده یعنی دوچشمم گریان می شود. یعنی دنبال این کارم با تعهد که من دوباره برگردم به جایی که آفتابم طلوع کند و ماه من بتابد، ولی اگر متوجه نشوم، در اینصورت دوباره آن دردها می آیند، شروع می کنند به گریه. هردو معنی را دارد می دهد. ولی ما چون دیگر بوسیله مولانا آگاه شدیم.

بمحض این که ماهمان می رود به حجره و آفتابمان نهان می شود، ما کوشش می کنیم لطیف می شویم. پذیرشمان زیاد می شود. فضا را باز می کنیم. و آگاهیم که واکنش نشان ندهیم. دل ما می تپد، واقعا شما می روید بیرون مردم حرف می زنند، مردم رفتارهایی می کنند که ما از قبل شرطی شده هستیم و هرکدام از آن رفتارها یک دفعه روی ما اثر می کند. ذهن ما به واکنش می پردازد. ذهن ما واکنش نشان بدهد و مقاومت نشان بدهد ماه رفت. پس ببینید دوباره مولانا به شما می گوید که مواظب باشید.

این بیت یادآوری می کند که من لحظه به لحظه مواظب ماه ام هستم، آفتابم هستم، نه مردم چی می گویند و چه رفتاری می کنند. من مواظبم که نور آن آفتاب زندگی من را روشن کند و من حرفم را و رفتارم را و فکرم را بلد باشم. از او بلد باشم، نه از انگیزه های بیرونی و واکنش به حرفهای مردم یا کارهای مردم.

به کمی چو ذره هایم، من اگر گشاده پایم چه کنم؟ وفا ندارد به طلوع آفتابم

می گوید: وقتی من یایم بازاست، یعنی توی ذهن نیستم، به اوزنده هستم و می توانم راه بروم، اندازه ام صفر است. به کمی مثل ذره ها هستم، ذره یعنی هیچ. ولی وقتی توی ذهن هستم، پایم بسته شده، پایم بسته شده، دستم



الان توی مجلسی هستیم، داریم کار می کنیم، هر لحظه مقاومت من صفر است، پذیرش من بی نهایت است و اندازه ام هم صفر است. اگر دیدم من ذهنی ام دارد می آید بالا، مثلاً خشم می آید بالا و ترس می آید بالا، واکنش می آید بالا، پس اینجا یک من واکنش دهنده وجود دارد. این را باید من صفر کنم. پس وقتی گشاده پایم اندازه ام صفر است. اما می گوید که چی کار کنم. این آفتاب هم طلوع می کند، ولی طلوعش و فا ندارد. یعنی آفتاب طلوع می کند، زودی بیرون حواس من را برت می کند. من به واکنش می پردازم با ذهنم، آفتاب غروب می کند.

شما می توانید به وحدت برسید و این وحدت را ده دقیقه حفظ کنید، چیزی بیرونی حواس شما را پرت نکند. اینطوری باید باشیم. و فکر شما را نکشد. از این فکر به آن فکر نپريد، به فاصله دوتا فکر زنده بشوید و ذهن نتواند شما را بکشد، و این مسلسل از این فکر به آن فکر رفتن که فکر ها پشت سرهم می گذرند، و اتفاق می افتند، و ما از اتفاق افتادن فکرها آگاه نیستیم. یا آگاه هم هستیم نمی توانیم کنترلش کنیم. می شود این کم بشود یا نباشد، آن موقع طلوع آفتاب ما وفا خواهد داشت.

آیا این حرفها فقط یک تئوری است یا عملا هم می شود انجام داد؟ یک کسی اینها را نوشته، اگر خودش تجربه نکرده بود که اینها را به ما یاد نمی داد که، پس امکان دارد که یک کسی مثل مولانا پایش گشاده شده باشد. آفتابش طلوع کرده باشد. آفتابش وفا داشته باشد و به کمی مثل ذره ها باشد و مقاومتش صفر باشد. برای ما همچون امکانی وجود دارد. حالا ایشان دارد به ما توضیح می دهد. والان با این توضیحات مولانا شما متوجه می شوید که آبا در مرکز من چیزهای بی وفا وجود دارد، که چیزهای بی وفا من را می کشند، فقط یک با وفا در جهان



وجود دارد آن هم خداست، هیچ چیز دیگر وفا ندارد، ولی به آن چیزهای بی وفا خیلی بیشتر علاقه مندیم، تا با وفا، برای همین آفتاب نمی ماند.

شما ممکن است بعضی موقع ها به حضور زنده بشوید و تجربه کنید شیرینی زندگی را، بعد نمی ماند که می رود، برای اینکه هم هویت شدگی با چیزهای آفل در مرکز شما وجود دارد و اول شما بپذیرید. خیلی خطرناک است که بعضی ها می گویند آقا من به حضور کامل رسیدم، و دیگر کار روی خودشان را می گذارند کنار، این هم تله شیطان است، زود استاد می شوند. آخر چه استادی! چرا می گویند استاد؟ استاد نیست اولاً، ثانیاً هم اگر باشد همین آفتابی که طلوع کرده در زندگی یکی، آفتاب غروب کند که استادی هم می رود، پس شما استاد نیستید، هیچ کس استاد نیست. و یک استاد هست اگر ذره بشویم صفر بشویم، طلوع می کند از درون همه هم طلوع می کند، اگر بگذارند، اگر چیزها آفل بگذارند. حالا چند تا بیت از مثنوی می خوانم ببینیم شناسایی مان را می توانیم بیشتر کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷

رو به خاک آریم کز وی رسته ایم دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟

مشخص است، جدیداً خواندیم این را. یعنی رو به خاک بیاوریم صفر می شویم، دلمان را چرا در بی وفایان بسته ایم چیزهای آفل؟ یعنی هر چیزی که به ذهن می آید، و در مرکز ماست الان، اینها بی وفا هستند، همان بی وفایان هستند که نمی گذارند آفتاب زندگی وفا داشته باشد، پس ما باید یک کاری بکنیم، چیزهای بی وفا را از این مرکز با شناسایی در بیاوریم، بیندازیم دور، شما ممکن است تصویر ذهنی بچه تان یا همسرتان را گذاشته باشید مرکزتان، این هم هویت شدگی است، عشق نیست.

به جای آن به خدا زنده بشوید و خدا گونگی را در یکی شناسایی کنید این عشق است، این خوب است، نه اینکه تصویر آفل جسم یکی را بگذارید مرکزتان و با آن هم هویت بشوید بگویید این عشق است، بعد شروع کنید به کنترل کردن و ترسیدن، این عشق نیست. پس بجای اینکه به تصویر ذهنی بی وفای او دل ببندید که مرتب عوض می شود به باوفا دل ببندید، ولی برای این کار باید باوفا را در خودتان شناسایی کرده باشید. بله این بیت را قبلاً خوانده ایم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

از گمان بد، بدان سو می روی؟

چون فدای بی وفایان می شوی

فدای بی وفایان می شویم، فدای چیزهای آفل، مثل پول، مثل مقام، مثل تصویر ذهنی بچه و همسر و دوست و هر چه در این جهان هست، فدای آنها شدیم. و الان فدای بی وفایان شدن را هم متوجه شدیم برای اینکه آفتاب طلوع نمی کند، آفتاب زندگی در زندگی ما طلوع نمی کند. و از گمان بد، یعنی فکر من ذهنی می رویم به سوی بی وفایان. برای اینکه گمان بد یعنی هوشیاری جسمی، فقط جسمها را می شناسد، و به آن سو می رود.

و ما الان شناسایی می کنیم که نرویم، در این لحظه به زندگی زنده ایم هر چیزی در بیرون می خواهد توجه ما را بدزد، اول باید به این سکون زنده باشیم، بعد به آن توجه کنیم، که نتواند بکند ما را، و آن موقع توجه به آن موازنه می شود. این سکون توجه فرم را اداره می کند. پس آن توجه هر چه هست در بیرون می رود به زندگی اش، ولی کننده نمی شود، اصل این است که یک چیز بی وفا ما را از ریشه زندگی جدا نکند، که کرده، که گفته چه جای جدایی است الان، چرا اسرار به جدایی داریم، چه وقت این کارهاست؟ واقعاً وقتش نیست.

زندگی ما را یعنی خدا ما را از چه می داند از جماد به نبات از نبات به حیوان از حیوان به انسان، در انسان می خواهد به خودش زنده کند، حالا ما آمدیم می گوییم شما این مذهب را دارید من این مذهب را دارم، ما جدا هستیم، اصلاً ما چجوری با هم قاطی می شویم، اصلاً نمی شویم، چرا نمی گوییم ما همه مان انسان هستیم همه م زیر این چیز سطحی و تفاوت های سطحی از جنس او هستیم، بیاییم به آن جنس زنده بشویم و این تفاوت های سطحی از بین برود. چرا این را نمی گوییم؟ کدام دین هست همین را نمی گوید؟ یکی اش را پیدا کنید،

سوی من آیی، گمان بد بری؟

من ز سهو و بی وفایی ها بری

خدا می گوید: من از اشتباه و بی وفایی ها دور هستم، پاک هستم. یعنی تو هم نباید باشی. ولی تو تا زمانی که مرکزت از چیزهای آفل است، پر از بی وفایی و سهو هستی، خطا هستی، برای اینکه با دید آنها می بینی، بعد آنموقع من را هم مثل این چیزها حساب می کنی که باهات هم هویتی، سوی من آیی، از جهان می خواهی برگردی بسوی من، آنموقع با من ذهنی می آیی به من، گمان بد می بری، فکر می کنی من هم آدمم، مثلاً من هم خشمگین می شوم، من هم انتقام می گیرم، من هم همان کارهایی که تو می کنی فکر می کنی من هم می کنم؟ خدا می گوید.



خدا بینهایت شادی بینهایت آرامش بینهایت فساداری، بینهایت پذیرش، بینهایت راهنمایی، اینطوری باید بگوییم به آن نگاه کنیم ما، بینهایت حوصله، تا ما یک کار خوبی انجام می دهیم که در آن جهت است، فوراً پاسخ می آید، فوراً انرژی رد می شود، فوراً شادی رد می شود، شما از یکی رنجیده اید، می بینید می بخشید، اصلاً بغل می کنید تمام می شود می بینید که هان آزاد شدم، این گره باز شد تا آن موقع این فشار می آورد به من، زود نمی آید، چرا همه گره هایم را باز نکنم؟

این چه گمان بدی است که ما فکر می کنیم خدا هم مثل ما محدودیت است و کمیابی است و مثلاً شادی ام را زیادتر کنم آرامشم را زیادتر کنم یکدفعه ناراحت نشود، که چه خبر است، چرا اینقدر آرامش داری؟ نه، به اندازه او باید آرامش داشته باشیم، به اندازه او باید شادی داشته باشیم، ما باید به او زنده بشویم، هر چه بیشتر زنده بشویم، هر چه بیشتر عمق ما زیادتر بشود، باز هم جا دارد، باز هم می گوید: بشو بشو بشو بشو. گمان بد نباید ببریم بر اساس من ذهنیمان، دید من ذهنیمان را نباید به او بچسبانیم، منعکس کنیم بگوییم او هم اینطوری فکر می کند.

این گمان بد بر آنجا بر، که تو می شوی در پیش همچون خود، دو تو

می گوید که: این گمان بد را آنجا ببر که تو پیش یک آدم یا جسمی شبیه خودت چون از جنس جسمی، پیش او دولا می شوی، تعظیم می کنی، و راست هم هست. ما به خدا تعظیم نمی کنیم، سجده نمی کنیم، ما به چیزهای بیرونی سجده می کنیم و قبله ما چیزهای بیرونی است. می گوید این گمان بد را به آنجا ببر، برای اینکه محدودیت و تنگ نظری در انسانهای بیرون است، در انسان های من ذهنی. ما بعنوان من ذهنی به کی تعظیم می کنیم؟ به یک من ذهنی بزرگتر، دقیقاً یاد می گیریم گمان بد را باید به این ببریم ما. خوب، بله اجازه بدهید این را هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب است آن کردگار تاز هستی ها بر آرد او دمار

خدا، کردگار طالب ماست، یعنی باید ما را از ذهن بیاورد بیرون، خودش را باید بیاورد بیرون و غالب هم هست. یعنی درست است که ما من ذهنی توهمی داریم و پند داریم و نصیحت داریم و خدا را هم نصیحت می کنیم و همه چیز را می دانیم و اینها، ولی به هر صورت او غالب است، آنقدر دیدید که آن میمون سنگ را برمی داشت می



کوبید، زندگی هم دو راه دارد: یکی اینکه واقعاً یک سنگ محکم بردارد و یک سنگ هم پایین بگذارد، ما را آن وسط بگذارد بکوبد، تا این ذهن ما شکافته بشود. یا ما واقعاً خردمند می شویم، تسلیم می شویم، بوسیله خرد او و شناسایی او هم هویت شدگی هایمان را می شناسیم و بدون اینکه درد زیادی بکشیم و به موقع، هوشیارانه از جهان برمی گردیم به این لحظه، بسوی او، و به او زنده می شویم.

شما کدام را می خواهید؟ ولی بدانید که طالب و غالب است، غالب است یعنی شما قبول می کنید تو رئیسی و امیری، اگر آنطوری است که باید تسلیم بشوی، ولی این را هم بدان: **تا ز هستی ها بر آرد او دمار**، هر کسی که من ذهنی دارد یعنی در ذهن حس هویت می کند و حس وجود می کند، دمار از روزگارش در می آورد. یعنی بلاهای زیادی سرش می آورد. درست است؟ پس شما الان می دانید خدا طلب کننده هوشیاری شماست، نمی شود بگویید که: من حالا خوشم می آید که فعلاً من ذهنی را ادامه بدهم ببینم که چی می شود.

و یکی از دلایل ما هم مردمند، مردم همه من ذهنی دارند، من هم دارم. خوب، مردم حرفهای بزرگان را نخوانده اند، شما اگر یک دفعه متوجه شده اید که انسانی مثل مولانا اینطوری می گوید، دیگر به حرف مردم گوش نده، بله؟ راه و رسمهایی که مردم برای زندگی انتخاب کردند، مطابق با حرفهای بزرگان نیست، برای اینکه نخوانده اند و نمی دانند.

و ما در این مورد غفلت کرده ایم، ما باید بیدار بشویم که این برنامه هم در آن مسیر است، اولین باری که یک دانش مولانایی به صورت گسترده می رود به خانه ها و بیست و چهار ساعته می رود و مجانی هم هست و مردم متوجه می شوند برای اولین بار که بزرگی مثل مولانا چی گفته، شما تا حالا شنیده بودید این را؟ خیلی از شما شاید نشدید که طالب است و غالب است خدا، این اصل شما را طلب می کند و محاصره هم کرده شما را و کاری هم نمی توانید بکنید.

یعنی این انتخاب نیست که شما بگویید که من فعلاً این روشی که از اول یاد گرفتم می خواهم ادامه بدهم نمی توانم تسلیم بشوم. باید بایستید و روش زندگی خودتان را عوض کنید و به حرف مردم هم گوش ندهید و تماشا نکنید که اینها اینطوری زندگی می کنند، من می خواهم از جمع تقلید کنم و شما هم می دانید که از هستی ها یعنی هر کسی که من ذهنی دارد، کارش جور نخواهد شد. ساده است دیگر.

اگر دقت کنید خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، خواهید دید که در ذهن حس وجود دارید شما، علتش هم این است که به حرفها و کارهای مردم واکنش نشان می دهید شما، علتش اینکه توانایی خشمگین شدن، ترسیدن



رنجیدن، شکایت کردن دارید شما، مگر ندارید؟ اینها هستی است، هستی یعنی شما هستید، وجود دارید. منتها نمی دانید وجودتان موهومی است، وقتی شما هستید، پس به خدا نمی توانید زنده بشوید. هم شما هستید به نظر شما در ذهن، هم خدا هست همچون چیزی نیست، شما نیستید، خدا هست، شما هم امتداد او هستید. این موضوع باید روشن بشود، شما نگذارید که یک سنگ از بالا یک سنگ از پایین بکوبند، شما را خرد کنند. دیدید که چالشها چجوری می آیند، قضا و قدر بر علیه هستی است، شما نباید به هستی ها تأکید کنید، روی هستی ها تأکید کنید، اتفاقاً روی هستی ها تأکید کنید، روی تفاوت هم تأکید می کنید، روی ملولی هم تأکید می کنید، روی نافرمانی و ستیزه و مقاومت هم تأکید می کنید، که نباید بکنید، بله؟

دو مگو و دو مدان و دو مخوان بنده را در خواجه خود محدودان

این خیلی ساده است، دو مگو وقتی هستی داشتید می شود دو تا، یکی تو یکی هم خدا، حالا خدا هم شده جسم، اینطوری نبین. خوب شما می گوئید که من غیر از این جور دیگر نمی بینم، برای اینکه با مرکز مادی می بینی، تسلیم شو، یعنی تو بیا با اتفاق این لحظه آشتی کن، فضا را باز کن و بدان، که در این لحظه یکی این لحظه است که زندگی است خداست، یکی هم فرمش است، تو دائماً فرمش را می بینی، وضعیتش را می بینی و بدان که با وضعیت هم هویتی برای اینکه مرتب داری اتفاق می افتی، مرتب می ترسی، علاقه به اتفاقات داری، با اتفاقات تغییر می کنی، این نشان دویی است، این نشان دویی هم چیز عجیب و غریبی نیست، شما با فکرها هم هویت می شوید یک من ذهنی درست می کنید، من ذهنی فوراً یک غیر منعکس می کند.

من ذهنی شما یک غیر که همسر شما باشد، منعکس می کند، یک غیر برای بچه تان، غیر است این، برای اینکه جسم است نمی تواند یکی بشود، با روابط ذهنی ما با هم عاشق و معشوقی می کنیم در خانواده، اینها غلط است. برای همین این همه درد در این رابطه هست، دو تا هستی با هم دارند رابطه برقرار می کنند، پس از یک مدت عشق که نیست، دوستی هم نیست، تأکید بر جدایی است و کنترل است، پس از یک مدتی شیطان یادتان است، گفت شیطان می میزد، ادراد می کند به این رابطه، یعنی درد می ریزد. پس از یک مدتی رابطه هیچ می شود.

تو بیا بنده را یعنی چیزی که الان هستی است در خدا محو بدان، خلاصه ما این شناسایی را می کنیم که این من ما در خدا باید محو بشود، هیچ چیزی نماند، انگار مثلاً آفتابی هست یک خرده یخ هست می گذاریم پس از یک مدتی آب می شود، بخار می شود اصلاً از این یخ هیچ آثاری نمی ماند. و ما تسلیم بشویم بگذاریم این خرد خدایی



این انرژی خدایی، برکت خدایی از ما رد بشود خودش این یخ را آب می کند. نگاه کنید شما با تمرین و گوش کردن به این برنامه توانسته اید که دردهایتان را شفا بدهید، دردها نمی گذاشتند شب بخوابید، الان می خوابید احتیاج به قرص ندارید، مگر اینطوری نیست؟ بنده آن که می گفت بنده خدا و من داشت در خدا محو شده، بیت بعدی هم همین را می گوید:

فانی است و مرده و مات و دفین

خواجه هم در نورِ خواجه آفرین

بله، ما بعنوان خواجه، آقا در نور خدا که خواجه را آفریده، فانی است، ما هر لحظه باید این را بگوییم، من فانیم در نور زندگی، مرده هستم مثل مرده، که در تسلیم ما چون مردگانیم، یعنی من آنقدر موازی ام با زندگی لحظه به لحظه اصلاً مرده ام، قبلاً حس وجود داشتم، هستی داشتم خدا هم دمار از روزگارم آورده، مُرده ام، مُرده ام یعنی حرکت نمی کنم به لحاظ هستی داشتن و من داشتن و واکنش نشان دادن و نصیحت کردن و شما توجه می کنید که ما در من ذهنی به خدا نصیحت می کنیم.

دعاهای من ذهنی همه اش خدایا خانه من را بزرگتر کن، نمی دانم ماشین من را تازه تر کن، فلان چیز را فلان جور کن، دشمنان ما را ذلیل کن، یعنی خدایا تو بیا به حرف ما گوش بده! به حرف کی گوش بدهد؟ حرف، دم و خرد از آنور می آید، تو باید موازی باشی، مثل اینکه بادی می آید مثل اینکه گندم زار را دیدید که در یک جهتی سوق می دهد و جهت دار می کند، باد زندگی می آید شما را یک شاخه اینوری یک شاخه آنوری، یک شاخه آنوری، یک شاخه اینوری، همه را می زند در یک جهت می کند در جهت مناسب خودش. ما شناسایی می کنیم.

ماتیم، مات یعنی اینکه ما با من ذهنی هیچ تشخیصی نداریم و می دانیم نداریم و نمی خواهیم تشخیص بدهیم. و در هستی او پنهان شدیم پس هستی ما در هستی خدا پنهان است، او بینهایت است ما هم حس بینهایت بودن می کنیم، من ذهنی ما مات است، اینطوری نیست که ما یک خدا با ذهنمان منعکس کردیم، همینطور که یک من ذهنی برای همسرمان ایجاد کردیم، یک من ذهنی هم برای خدا درست کردیم، او را دائماً عبادت می کنیم. بجای اینکه موازی بشویم ها و خرد و برکت او از ما رد بشود، نوک به نوک در آمدیم و هر لحظه من ذهنی ما که حرف می زند همین نصیحت به خداست. چرا من ذهنی ما همه اش حرف می زند؟ چی می گوید؟

بر اساس یک مرکز هم هویت شده یعنی صدای هم هویت شدگیهاست، دارد حرف می زند در ذهن ما، اگر آن قطع بشود صدای خدا می آید، برای اینکه قطع بشود آن هم هویت شدگی ها را باید از خودمان جدا کنیم، اول باید



شناسایی کنیم. ما نمی توانیم با ذهنمان، باید اجازه بدهیم که خرد او خرد ما بشود، که شناسایی کنیم. که الان دارد می شود و این کار مشکلی نیست. در غزل هم هست در غزل هم می گوید که:

عجب، آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود؟

تو هر آنچه پیشم آری، چه کنم که برنتابم؟

یعنی مطمئناً خدا کارهایی که پیش می آورد ما از عهده اش بر می آییم، تا در حد توان ما نباشد پیش نمی آورد، مطمئن باشید که هر چه که پیش می آورد توان و طاقت حل و فصل کردن آن را داریم، یعنی شناسایی اش را داریم که بیاورد. وقتی زندگی یک دردی را به شما نشان می دهد، دارد به شما می گوید که تو الان توان انداختن این را داری، تو نگو نمی توانم، وگرنه نشان نمی داد. وقتی جلوی آدم یک چالشی را می گذارند می گویند باید این را حل کنی، این مسأله را باید حل کنی، مطمئناً از عهده اش بر می آییم که پیش می آید. بله؟ وگرنه نمی گذاشت جلویتان.

چون جدا بینی ز حق این خواجه را گم کنی هم متن و هم دیباچه را

می گوید اگر از حق یعنی از خدا، این خواجه را جدا ببینی، کی جدا می بینیم ما؟ وقتی من ذهنی داریم. من ذهنی می گوید: من، بنابراین وصل به زندگی نیست. وقتی من ذهنی از بین می رود، ما با زندگی یکی می شویم، از جنس این لحظه می شویم و با خدا یکی می شویم، وقتی قطع می شویم خودمان را می بینیم، وقتی خودمان را می بینیم در اینصورت هم زمینه را گم می کنیم، هم روی زمینه را، هم نتیجه عملمان را گم می کنیم، هم عمل را گم می کنیم، هم فکر را گم می کنیم و خودمان در آنها گم می شویم. هم آن زمینه ای که فکر از آنجا بر می خیزد عمل بر می خیزد.

توجه کنید می گوید: یک زمینه ای هست یک متنی هست و یک نوشته ای هست، یک دریایی هست یک دریای حضوری هست فرم ما، فکر ما، جسم ما، عمل ما همه چیز ما آن روی این زمینه هست. وقتی عمل ما و فکر ما از آن متن سرچشمه نمی گیرد، ما در فکر و عمل ما گم می شویم. و اکثر مردم جهان فکرشان و عملشان از بودن یعنی پشتش بودنشان نیست، سرچشمه نمی گیرد، بنابراین در فکر و عملشان گم شده اند.

اگر در فکر و عملمان گم بشویم، پس بنابراین فکر و عمل ما ریشه در بودن ندارد، ریشه در متن ندارد، ریشه در خدا ندارد، بنابراین بی حاصل و بیخود و بیهوده و بی نتیجه و کار بی مزد است، نه تنها کار بی مزد است بلکه



تویش گم هم خواهیم شد. شما از خودتان سؤال کنید بگویید که در فکرهایم و در دردهایم گم شده ام یا نه؟ اگر گم شده اید، زمینه را هم گم کرده اید، یعنی زمینه را نمی بینید، از آن زمینه خدا عمل نمی کنید، فکر و عملتان نتیجه ندارد.

اینها شناسایی های مهمی اند شما از خودتان می توانید بکنید کاری هم به دیگران ندارید، این خواهی یعنی شما از زندگی جدا نیستید، من ذهنی جدا کرده چون تأکید بر جدایی و هم هویت شدگی دارد. تأکید بر حفظ کردن مرکز مادی دارد. تأکید به هوشیاری جسمی دارد و توجه به بیرون دارد. گفت: این رفتارها که ملول باشی و تأکید بر فراق بکنی و تأکید بر نافرمانی بکنی اینها نامتناسب است با وضعیت انسان، درست است؟ پس هر فکر و عملی می کنیم، شما در این لحظه سؤال کنید از خودتان، این فکر و عمل من از متن زندگی می آید؟ من با زندگی یکی ام؟ اگر می آید که من در موضوع فکرم زندگی را می بینم. اگر یک انسانی است من ارتعاش زندگی را در او می بینم و پس از حس ارتعاش زندگی من ارزیابی ام را و نوع کاری که باید انجام بدهم یا نوع تغییری که می خواهم اون بکند را تعیین می کنم.

ما نیاییم توی ذهنمان گم بشویم، توی دردهایمان گم بشویم، بیاییم به یکی بگوییم که شما باید این تغییرات را بکنید، این واضح است که از ذهن می آید، توجه فرم دار بدون بودن، بدون متن از ذهن می آید، هیچ ارزشی ندارد. که ما به اینجور توجه مشغولیم. به هر کس می رسیم با ذهنمان نگاه می کنیم، قضاوت می کنیم و ارزیابی می کنیم تو باید این کارها را بکنی، تو باید این کارها را بکنی، اینجوری باید عوض کنی، این کار را بکن، آن کار را نکن، بهترین کار این است که اصلاً دخالت نکنیم، حواسمان فقط به خودمان باشد، بیت مهمی است.

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین این یکی قبله ست، دو قبله مبین

می گوید چشم و دل را یعنی حس را و مرکز را از این گل یعنی من ذهنی گذر بده، اینجا فقط یک قبله وجود دارد و آن هم زندگی است، خداست، که آن هم موقع موازی شدن با او یا پذیرش اتفاق این لحظه یا موقع تسلیم رو به آنور می شوی، تسلیم در این لحظه شما را از جنس زندگی می کند، از جنس خدا می کند. پس این زندگی که الان شما شدید در این لحظه، قبله را می شناسد چون دیگر قبله از نوع خودش است، وگرنه از جنس جسم می شوید قبله تان می شود این جهان. و کسانی که ذهن هستند یا در ذهن هستند دوتا قبله دارند. یکی که این جهان است، یکی هم دوباره این جهان است ولی فکر می کنند آن جهان است. و اینجا دو قبله وجود ندارد. یک



قبله دوباره با تسلیم به دست می آید. من ذهنی دو قبله‌ای است. یکی که قبله این جهانی است که دائما نماز می خواند.

ما در این لحظه به فکر یا پول هستیم، آن چیزی که از ذهنمان می گذرد آن قبله ماست. حالا موقع نماز خواندن، نماز واقعی خواندن می گوئیم که ما به قبله آن جهان هستیم. خوب آن موقع هم که ذهنمان فعال است، دوباره به قبله این جهان هستیم. به نظر ذهن ما یکی قبله خدا هست، یکی هم قبله این جهانی، عملا که دائما به این جهان مشغولیم. پس به قبله این جهان نماز می گذاریم، یعنی هوشیاری حواسش به اینور است. هوشیاری تیز است این چیزها را بشنود متوجه می شود.

هوشیاری خدائیت است. یعنی در ما هم من ذهنی وجود دارد، هم هوشیاری، برای همین می گوئیم آب و گل. در ما آب زندگی وجود دارد، یعنی شعور زندگی ولو اینکه من ذهنی داریم وجود دارد. و هردو می شنوند. یعنی ما هم با گوش ذهن می شنویم، هم با گوش زندگی. و وقتی گوش زندگی می شنود یک دفعه ما متوجه می شویم، که گوش من ذهنی اشتباه می شنود. آن دیدی که با ذهن داشتیم آن غلط بوده.

حرف بزرگانی مثل مولانا درست است. و الان شما قشنگ متوجه می شوید که چون حتی موقع نماز خواندن و عبادت به خدا و حالا اسمش هرچه می گذاریم، مدیتیشن، مراقبه، همان موقع هم ذهنتان فعال است. ذهنتان فعال است یعنی چه؟ یعنی جسم می گذرد از فکرتان. پس همان موقع به نظر شما ولی دارید به سوی قبله خدا. نه قبله خدا نیست. قبله خدا موقعی است که از جنس بی فرمی بشوید. شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز بکنید و حس کنید از جنس آن فضا هستید، از جنس اتفاق نیستید. آن موقع خواهید دید که وقتی قبله اصلی را پیدا کردید اتفاق می افتد و شما نمی ترسید. شما اتفاق نمی افتید. هر اتفاقات می افتد شما دارید تماشا می کنید. شما می گوئید آن موقع من کاری نمی کنم، اتفاقا بهترین کار را آن موقع می کنید، برای اینکه خرد زندگی می گوید که در مورد این اتفاق باید این کار را بکنی. یا اصلا هیچ کاری نکنی، هیچ کاری نکنی. که عقل من ذهنی و عقل دردها می رود کنار.

شما خوب شناسایی می کنی که موقعی که خشمگینی و من داری، هستی داری، نباید عمل کنی فکر کنی. شما تشخیص می دهید که وقتی می گوئیم حرف من باشه و حرف دیگران را نمی شنوی، می فهمی که من ات است. تشخیص می دهی. وقتی می ترسی می فهمی این من ذهنی است. وقتی دیگران را می ترسانی می فهمی که این ترس کار نخواهد کرد، این من ذهنی است. من ذهنی‌اش دارد می آید بالا. یک کسی را می ترسانی، خوب من



ذهنی‌اش می‌آید بالا، دارد می‌ترسد. و مقاوم می‌شود، مقاومت می‌کند در مقابل اتفاق این لحظه و دیگر خرد زندگی از او رد نمی‌شود. شما داری او را راهنمایی می‌کنی؟ نمی‌کنی که! یکی را بترسانیم حتماً یک حرف خاصی را بزند یک جوری عمل کند که عوض نمی‌شود که، من ذهنی‌اش قوی‌تر می‌شود، هستی‌اش بزرگتر می‌شود. شما می‌خواهید هستی آدمها را کوچکتر کنید، پس آدمها را بترسانید، خشمگینشان نکنید، به واکنش واداریدشان، در مورد آنها تنگ نظری نکنید، فراوانی نشان بدهید، سخت نگیرید. این کارها آسان است؟ نه! ولی فضای اطراف اتفاق می‌تواند چون از جنس خداست به شما کمک کند با خردش، راه حل از آنجا می‌آید.

چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف آتشی در خف فتاد و رفت خف

خف علف خشک قابل اشتعال است. و آن محتوای ذهن است یعنی هم هویت شدگی‌های ما همان خف است. می‌گوید اگر دو ببینی از هر دو طرف می‌مانی، یعنی هم از دنیا می‌مانی، هم از آخرت. هم از زندگی می‌مانی، هم از این دنیا. ولی اگر شما بیایید موازی بشوید آتشی در خف تان می‌افتد، در من ذهنی تان می‌افتد و من ذهنی آتش می‌گیرد و از بین می‌رود و آزاد می‌شوید.

پایان قسمت دوم

&&&



عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود؟

تو هر آنچه پیشم آری، چه کنم که برنتابم؟

تعجب می کند می گوید آسمان چی می تواند ببارد که زمین مطیع آن نباشد؟ به عبارتی می گوید که خدا الان اتفاقاتی را چالش هایی را جلوی شما می گذارد که، از آسمان می آید یعنی از طرف او می آید، و ما می دانیم که اتفاقات را زندگی درست می کند. زمین مطیع نبود، زمین ما هستیم، یعنی ولو اینکه ما من ذهنی هم داریم، من ذهنی به وسیله این اتفاقات یا کوبیده می شود، یا در اثر تسلیم ما شناسایی می کنیم و آتش می زنیم و می سوزانیم.

پس از آسمان هرچه می بارد، الان از آسمان تگرگ بیاید، سنگ بیاید، بالاخره، ما چاره ای نداریم. ولی از آسمان خدا چیزی نمی آید که ما نتوانیم بپذیریم. هرچه که مناسب است می آید. هرچیزی که ما می توانیم اطاعت کنیم می آید. حتما می توانیم اطاعت کنیم. به عبارت دیگر برای شما اتفاقاتی خواهد افتاد که شما می توانید آنها را بپذیرید. بله.

بعد می گوید تو هرچه پیش هم بیاوری یعنی هر اتفاقی برای من پیش می آوری، اول که می فهمیم که تمام اتفاقات را زندگی پیش می آورد، نه عوامل بیرونی. من باید قبول کنم. چه کنم که بر نتابم؟ پس شما می دانید که اتفاق این لحظه را با کمال میل باید بپذیرید، و باید شکر کنید، و راضی باشید که این اتفاق می افتد، و باید بدانید که این اتفاق به وسیله خدا می افتد، به وسیله قضا می افتد، به وسیله کن فیکون می افتد، اگر با زندگی شما همکاری کنید، با کن فیکون، می گوید باش بشود، این من ذهنی شما شناسایی می شود، دردهای شما شناسایی می شود، شفا پیدا می کند، شما می اندازید، پس شما الان می گوئید که هر اتفاقی می افتد در این لحظه من می پذیرم و من مطمئنم که خدا دانش بی نهایت دارد این اتفاق را یک جوری تعیین نمی کند که من نتوانم برنتابم. یعنی تحمل کنم. پس این جیغ و داد مقاومت من ذهنی از بین می رود.

من ذهنی مقاومت دارد می دانید چرا؟ می گوید من این اتفاق را می خواسته ام که تویش زندگی است. چرا آن نیفتاده این یکی افتاده؟ شما می خواهید به آن اتفاق برسید از آن زندگی بگیرید خدا می خواهد شما را از این مخمصه نجات بدهد. ما باید بفهمیم که مقصود زندگی این است که اگر ما آمدیم به این جهان، از جهان برگردیم. اول هم هویت کرده ما را با چیزها، بعد هوشیارانه می خواهد برگرداند به بی نهایت خودش زنده کند. و این وحدت



است و این یکی شدن با زندگی است. و این اولین منظور هرکسی است. تمام انسانها در این منظور مشترکند. بله. منظور دوم در انسانها متفاوت است که از این سکون، خرد بریزد به عمل هایشان و فکرهايشان. آن هم منظور دومشان است. چه جوری پیش می آورد این را؟ با اتفاقات.

ما به عنوان من ذهنی می گوییم چرا این اتفاق اینطوری افتاده؟ من نمی پذیرم. چرا؟ برای اینکه اینطوری که اینطوری می افتد، من به آن اتفاق نمی رسم که فکر می کنم زندگی است تویش. من می خواستم به فلان مقام برسم اینطوری که مشخص است من نمی رسم. با فلانی ازدواج کنم، که نمی شود. فلان مدرک را بگیرم، فلان کار را پیدا کنم، بروم فلان جا زندگی کنم، معلوم است که اینها نخواهد شد. پس من اعتراض دارم. درست نیست این. این اعتراض و این مقاومت، من ذهنی شما را قوی می کند. شما می مانید و عقل دردها و عقل من ذهنی محدود که این عقل را ما از مردم گرفته ایم. که چه بسا الان اصلا کاربرد هم ندارد.

خیلی از ما انسانها چیزهایی در بچگی یاد گرفته ایم که به آنها عمل می کنیم که اصلا آنها پوسیده شده. عین این برنامه های کامپیوتری که برنامه ای که مثلاً سی سال بوده، کامپیوتری که سی سال پیش بوده، که اصلا نه کاربرد دارد، نه قابل استفاده است، نه کامپیوترش هست، ولی ما رها نمی کنیم آنها را، آن باورهای پوسیده، الگوهای پوسیده را.

و آن الگوهای پوسیده نشان می دهد به ما که چه اتفاقی باید بیفتد من خوشبخت بشوم. مردم به حرف من گوش بدهند. مطابق این حرف و باورهای پوسیده من عمل کنند و تغییر کنند. من نگاه نمی کنم، من به کجا رسیده ام خودم؟ من خودم پر از دردم، پر از هم هویت شدگی با باورهای پوسیده ام. مردم بیایند به حرفهای من گوش بدهند که چی بشود؟ نمی فهمم.

ولی آسمان می فهمد. آسمان یعنی خدا، زندگی، سمبلیک است. هرچه از آنجا می بارد حتماً ما می توانیم مطیعش باشیم و بپذیریم. و کار او کن فیکون است نه موقوف علل. و قضا همین اتفاقات را به وجود می آورد. می دانید اینها را گفتیم قبلاً.

تو چو من اگر بجویی، به شمارِ خاکِ یابی

چو تویی اگر بجویم به چراغها، نیابم

تو اگر مثل من جستجو کنی، ما داریم با زندگی هنوز صحبت می کنیم، به اندازه خاک یعنی بی شمار مثل من هست. که من فعلاً هوشیاری جسمی هستم. درخت هست، سنگ هست، تمام گیاهان، نمی دانم حیوانات، هرچه



که در عالم هست، من های ذهنی. ولی تو یک دانه بیشتر نیستی. و الان من شناسایی کردم که من تو هستم. حالا من اگر با چراغ های این جهانی خودم را جستجو کنم، می توانم پیدا کنم؟ نه! با ذهنم می توانم پیدا کنم؟ با چراغ های ذهنی می توانم پیدا کنم؟ نمی توانم پیدا کنم.

چه جوری پیدا کنم؟ خودم را پیدا می کنم. چه جوری خودم را پیدا کنم؟ تمام هم هویت شدگی ها را ببندازم. با چراغ فکرهای این جهانی می توانم خودم را پیدا کنم؟ یا تو را پیدا کنم؟ نه. کافی است یک روز شناسایی کنم که من تو هستم، بلافاصله تو می شوم. آن موقع من دیگر چیزهای این جهانی نیستم. آویزش ها به این جهان هم تمام می شود. دیگر شیر شیطان که از بیرون می آید، نمی خورم. بند ناف این جهان را قیچی می کنم. آن موقع هوای من، شراب من، غذای من از تو می آید.

پس می بینید که با چراغ فکر نمی توانید، با چراغ تسلیم، چراغ تسلیم همان چراغ هوشیاری است. با آن است که هرکسی می تواند ببیند و از جهان به سوی او برود. برای همین می گوئیم یک کار فردی است، شما باید این چراغ را در درونتان روشن کنید. هرکسی برای خودش. من چراغ یک نفر خاصی را نمی توانم روشن کنم. این چراغ، چراغ سوال و جواب نیست. چراغ سوال و جواب، ذهن است. اینکه شما یک سوال ذهنی می کنید من هم ذهنی جواب بدهم، این چراغ شما را به خدا نمی رساند. بله. ولی می دانیم که روند تکامل هوشیاری این است که اول انسان ها به او زنده بشوند. انسانها هوشیارانه این را تجربه بکنند که از جنس او هستند، و به جنس او زنده بشوند. الان گفتم که این اولین منظور همه انسانهاست.

نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم

که سجود توست جان، دَعَوَاتِ مُسْتَجَابِ

می گوید: لحظه ای وجود دارم که تسلیم باشم، به تو سجده بکنم. چرا؟ تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، یا رفتن به ذهن بدون قید و شرط، من را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بودم. مرا از جنس خدا می کند. پس آن موقع من وجود دارم. وگرنه توی ذهنم یک جسم توهمی هستم. گفت از این جسم های توهمی در این جهان به شمار خاک هست. پس معلوم می شود این جسم توهمی اصلاً ارزشی ندارد. به شمار خاک یعنی بی ارزش هم هست. تعدادش زیاد ولی بی ارزش است. لحظه ای وجود دارم که به تو سجده بکنم. که دعا های مستجاب من درواقع سجود توست. دَعَوَاتِ که جمع دعاست، مستجاب یعنی مقبول، پذیرفته. کدام دعا های ما



مستجاب می شود؟ وقتی از جنس او هستیم. از جنس او هستیم، چیزی نمی خواهیم ما. پس تمام دعاهایی که ما از خدا چیزی می خواهیم بر اساس من ذهنی، همه باطل است.

که سجودِ توسلِ جانا، دعواتِ مستجاب، و شما الان دیگر با صحبت های مولانا متوجه می شوید که وقتی به او سجده نمی کنید که همیشه باید در حال سجده باشیم، همیشه باید تسلیم باشیم ما، سجده معنی اش این نیست که ما واقعا سجده بکنیم مثل نماز، نه، همیشه این لحظه هستیم. همیشه با این لحظه آشتی هستیم. و آشتی با این لحظه معادل آشتی با اتفاق این لحظه است که شما را از جنس این لحظه می کند و از جنس این لحظه بودن یعنی دعای مستجاب.

شما نگاه کنید که وقتی مثلا به بچه مان ما می رسیم، دعای مستجاب ما یا حس عشق ما که شناسایی زندگی در آن است، آن موقع چیزی نمی خواهیم. چیزی نمی خواهیم. توجه بی فرم موقعی است که شما چیزی نمی خواهید از کسی. وقتی آن ارتعاش را تجربه کردید که واقعا آدم می تواند بچه اش کوچک باشد به راحتی این را تجربه کند. یک مادر و بچه کوچک سه ساله، چهارساله به راحتی می تواند توجه بی فرم را تجربه کند، و زندگی را در بچه اش شناسایی کند و از آنوری هم این پیوستگی وجود دارد، وقتی زندگی را در او شناسایی می کنی، یکدفعه می بینی که زندگی خودت را هم شناسایی می کنی، حس عشق می کنی.

این همان صحبت معروف است که می گوید: **من گنجی بودم نهان می خواستم شناسایی بشوم.** وقتی شما بچه تان را بصورت زندگی شناسایی می کنید، بچه حس دوست داشته شدن و عشق ورزی می کند، و در واقع همان زندگی که می خواست، شناسایی بشود، شناسایی می شود. وقتی توجه فرم دار می دهید که براساس قضاوت و ارزیابی است، آن زندگی را شناسایی نمی کنید، و منظور اصلی زندگی حاصل نمی شود. بله.

پس می شود از شناسایی زندگی در دیگران هم یکدفعه انسان همان شناسایی را در خودش بکند. پس بیخود نیست که مولانا این همه می گوید: ای شه صلاح الدین من، برای اینکه شناسایی زندگی به آن یکدفعه خودش را به عمق بینهایت وصل می کند، بله، پس این پدیده ما را وادار می کند که با مردم با عشق برخورد کنیم، نه با ترس و کنترل، این کار آسان است؟ نه آسان نیست. ولی آموزش بزرگان این است دیگر، بزرگان به ما می گویند که: وقتی وجود نداری این همه داد و بیداد نکن، این همه دستور نده، این همه دیگران را عوض نکن، خودت هم وجود نداری. وقتی سجود می آوری به او زنده ای آنموقع وجود داری، آنموقع می توانی یک کاری بکنی، فعال شو، ولی آنموقع هم شما دیگر کنترل نمی کنی، چیزی نمی خواهی.



خیلی فرق هست که شما اول زندگی را در بچه تان شناسایی کنید، بعد حرف بزنید، بگویید: این کار را بکن. اصلاً جور گفتن، انرژی که منتقل می شود، چیزی که خواهی گفت، اینها از همان متن بلند می شود. این جور پدیده ها را و این جور رفتار را ما نمی شناسیم. ما همه با من ذهنی و درد، دستورمان را می دهیم، با خشم با انتظار با توقع با طلبکاری با ناشکری با نارضایی، که من از تو اصلاً ناراضی و نارضی و نارضی و نارضی ام خیلی طلبکارم و تو هم بدهکاری، و براساس اینها من ارزیابی می کنم و قضاوت می کنم و خواسته هایم را بیان می کنم. این دعوات مستجاب نمی شود. انسانهای دیگر هم مستجاب نمی کنند. پس دعای مستجاب ما سجد ماست. توجه می کنید، نمی گوید حتی دعای ما موقعی مستجاب می شود که وقتی سجد کنی.

به نظر می آید که دعا را آن موقع خود زندگی می کند. برای اینکه او می داند که چی درست است، و دعای ما فضولی است. یواش یواش کشف می کنیم که حرفهای ما اضافی است، فکرهای من ذهنی پارازیت است. یواش یواش کشف خواهیم کرد، من ذهنی وجود ندارد، فکر می کند وجود دارد. شما تو خالی بودن و توهمی بودن تصورات من ذهنی را درک کرده اید و کشف کرده اید، که چقدر بی اساس و بیجا، این من ذهنی ارزیابی می کند و قضاوت می کند و حرف می زند.

چقدر مهم است که آدم از قضاوت از غیبت از عیب گرفتن از تغییر دیگران دست بردارد، چرا که من ذهنی دارد. چقدر مهم است آدم بگوید نمی دانم از من نپرس. چون می داند که او نمی پرسد که راهنمایی بگیرد، آن من ذهنی دارد. چرا همه نمی توانند این بیت را بفهمند؟ نفسی وجود دارم که تو را سجد دارم و تو زندگی و خداست، که سجد توست جانا دعوات مستجابم.

تو بگفتیم که: دل را ز جهانیان فرو شو

دل خود چگونه بشویم، چو ببرد هجرت آب؟

به خدا می گوییم ما، تو به ما گفتی دل خود را از هم هویت شدگی با جهانیان بشوی، تمیز کن. من این دل خودم را چه جوری پاک کنم بشویم؟ برای اینکه آب را قطع کردی. خوب آب چه جوری باز می شود؟ با تسلیم ما، با پذیرش اتفاق این لحظه، با شناسایی اینکه هر چیز از آسمان می آید ما باید بپذیریم، با شناسایی اینکه اتفاقات را او بوجود می آورد. البته این را هم بگوییم که ما قوانین زندگی را باید بشناسیم و عمل کنیم. مثلاً این همه راجع به قانون جبران ما صحبت کردیم. قانون جبران را باید از بچگی بشناسیم و عمل بکنیم. یعنی چی؟ در خانواده می



شود قانون جبران را شناسایی کرد؟ بله. ما بچه بزرگ می کنیم، بچه های ما که بتدریج بزرگ می شوند باید مشارکت کنند در کار خانواده، این خانواده اگر قرار باشد قانون جبران را رعایت کند، باید قدر شناسی بشود، باید همه مشارکت کنند در کار. نمی شود یک مرد برود کار کند، هفت نفر بخورند و طلبکار هم باشند.

آن قانون قصه عیسی می گوید که: یک کشاورزی یک روز صبح پا می شود می بیند که غازش تخم طلا کرده، اولش شک می کند، بعد می برد به دکان زرگری می گویند این طلای ناب است، از او می خرند. هر روز یک تخم طلا می کرده و ایشان می برده می فروخته، پس از یک مدتی پولدار می شود، ولی حریص هم می شود، می گوید که: این غاز چرا روزی یک دانه تخم می کند؟ من این را بکشم طلاها توی غاز است این را در بیاورم، غاز را می کشد، می بیند طلایی آن تو نیست.

در خانواده باید غازی را که تخم طلا می کند، نگه داری، باید مواظبت کنی. و استیون کاوی که کتاب هفت عادت مردمان موثر را نوشته می گوید: باید موازنه‌ای باشد بین تولید و قابلیت تولید. قابلیت تولید یعنی غاز را باید نگه داری، به سلامتیش بکوشی، تولید هم همان یک دانه تخم طلا بوده است.

در خانواده های ایرانی قانون جبران را تا آنجایی که من دیدم، رعایت نمی کنند. مرد می رود مثلاً بیرون کار می کند، زن کار نمی کند، خوب صبح تا شب کار می کند، پول درمی آورد شب هم می آید با دعوای بچه ها، این هم ورکش را نکرده، آن یکی این کار را نکرده، رفته نمی دانم خیابان ایستاده، وقتش را تلف کرده، اینها را باید نصیحت کنی، دعوا بکنی، فلان بکنی، اوقات تلخی بشود، خوب غاز نمی ماند. خانواده هایی هستند می گویند چکار کنیم؟ خانم بلد نیست کار کند، مرد هم چهل سالش است کمرش درد گرفته نمی تواند کار کند، یا معتاد شده نمی تواند کار کند، و تعادل تولید و قابلیت تولید به هم خورده، می گویند چکار کنیم؟

حالا این اشخاص می گویند قضا کرده، خدا کرده، خدا کرده؟ واقعا خدا کرده؟ نه خدا نکرده است. خدا می گوید: قانون جبران را رعایت کن. قانون جبران می گوید: چهار بعدت را هر روز باید توسعه بدهی، این بدن هر روز باید کار کند، ورزش کند حتما، غذای خوب بخورد از سم دوری کند، باید مواظب باشی این بدن را، بنابراین در سلامتی باید بکوشی. ذهنت را با خواندن کتاب باید توسعه بدهی و بهتر کنی، هیجانانگیز را باید از خشم و ترس و اینها تبدیل کنی به احساسات لطیف زندگی.

هر روز باید حضورت را زیاده تر کنی. باید بعد معنویات را تقویت کنی، باید مولانا بخوانی. آیا خواندی؟ نه. ذهن پر از درد و مقاوم داریم ما، و علم نگهداری از این تن را نفهمیدیم. وسط کار زندگی فلج شدیم، نمی توانیم پول در



بیاوریم. حالا بیایم از یکی پرسیم که یا روانشناسی که چاره کار من چیه؟ برای همین گفتم که قوانین زندگی را ما باید یاد بگیریم. تعهد نداریم دریادگیری حرفه، خیلی ها حرفه یاد نگرفتند چهل سالشان هست نمی توانند پول در بیاورند، چکار کنیم؟ من نمی دانم چکار باید کرد. می گویم توی اینجا باشی، مردم سوال می کنند وقتی به سوالات توجه می کنید، شما چه جوابی می توانید بدهید. چه کمکی می توانید بکنید. جز اینکه بگویید: خوب اگر پول داشتیم می دادیم شما خرج کنید دیگر، نداریم که.

خانم که از اول کاری یاد نگرفته، آقا هم که نمی تواند کار کند، دو نفر از کجا پول در بیاورند بخورند. کی چاره این کار را دارد؟ خدا چه جوری چاره کند؟ ولی قضا نکرده، خودمان کردیم، خدا نکرده. اگر این خانواده قانون جبران را اجرا می کردند، به آن دختر خانم می گفت: باید کار کنی، تو هم برو کار یاد بگیر. اتفاقا کار را اگر یاد بگیریم کار بوجود می آید، کار زیاد است ولی یاد نگرفتیم.

و من ذهنی دوست دارد قانون جبران را زیر پا بگذارد. من ذهنی می گوید: من با تو فرق دارم، برای اینکه نشان بدهم این بچه من امتداد من است، من ذهنی من، من است. و برای بچه ام شانزده سالشه یک دانه مرسدس بنز می خرم. خوب اگر مرسدس بنز بخری و کار هم بلد نیست. دیگر در شانزده سالگی مرسدس بنز سوار بشود. چرا برود کار کند و درس بخواند دیگر. چرا می خری؟ برای اینکه به این و آن نشان بدی که پسر من می تواند بنز سوار بشود و تو نمی توانی برای بچه ات اتومبیل بخری. خوب این چه حرکتی است؟ این باید برود شاگرد یک مغازه ای بشود، ولو اینکه تو میلیاردری برای اینکه کار یاد بگیرد، زمین را جارو کند، کار باید یاد بگیرد.

و در خانواده ای که قانون جبران چیز می شود، به بچه می گویند خوب تو حرفه ات الان درس خواندن است باید درست را خوب بخوانی، نمره خوب بگیری، دبیرستانی، دانشگاهی، درس باید بخوانی. و قانون جبران می گوید که خیلی خوب اگر بچه ام را دوست دارم، خودم ننشینم سریال تماشا کنم که او را هم تحریک کنم بیاید بنشیند و نخواند. باید بروم پرهیز کنم. پرهیز هم جزو قانون جبران است. ما یک دانه قانون را نمی توانیم درست یاد بگیریم. بلی.

مثلا من می گویم قانون جبران را عمل کنید و رعایت کنید، خیلی ها ناراحت می شوند. انتظارشان این است که من هم برنامه اجرا کنم، هم بروم شرکت پول در بیاورم بدهم و مجانا تلویزیون را پخش کنم. و اگر موازنه تولید و قابلیت تولید به هم خورد برای او مهم نیست. برای اینکه قانون جبران برایش جانپافته است، ناراحت می شود، چون خودش پول نمی دهد وقتی می شنود قانون جبران می گوید باید پول بدهم. قانون جبران فقط این نیست که



شما به این برنامه کمک کنید یا نکنید، قانون جبران را شما باید در زندگی شخصی خودتان پیاده بکنید، در خانواده پیاده بکنید.

اگر خوب اجرا کنید، خواهید دید که می گوئید که من الان قدر چی را باید الان بدانم؟ خوب تماشا کنید می بینید یک نفر جوان است سی ساله ش است زن یا مرد بدن خوبی دارد، همسر خوبی دارد و بچه خوبی دارد، پدر و مادر خوبی دارد، خانواده خوبی دارد. دوستان خوبی دارد. یک جایی زندگی می کند که آب و هوایش خوب است. آب هست، هوا هست. قدر هر چیزی را ندانیم زندگی از ما می گیرد. بعضی موقع ها فراوانی چیزها اجازه نمی دهد که ما قدر چیزها را بدانیم. ولی هوا هم می تواند برود و آب هم می تواند برود، چه می دانم، امنیت هم میتواند برود، هر چیز قدرش را ندانیم از دست ما می رود.

پس قانون جبران ایجاب می کند که ما اول از خودمان شروع کنیم که من چی دارم که باید قدرش را بدانم؟ اتفاقا واضح ترینش همین بدن است، که من قدر بدنم را می دانم؟ این سیگار چیست من می کشم؟ مشروب چیست؟ فلان چیه؟ دارو چیست؟ نمی دانم پس. پس قانون جبران را من رعایت کنم. این همه که شکایت هست، فلان شکایت این است که شما درست دقت نمی کنید که شاید یک همسری دارید که بهترین همسر است. ولی من ذهنی حرص دارد، توقع دارد و دوست دارد که زحمت نکشد و بیشتر بگیرد.

چقدر ما دروغ می گوئیم. و وقتی به قانون جبران متعهد می شویم دروغ نمی گوئیم و وقتی کسی با راستی و به زحمت به جایی می رسد حسادت نمی کنیم. می گوئیم زحمت کشیده قانون جبران است، من هم زحمت بکشم. هرکسی بیشتر زحمت بکشد بیشتر حقش است. اشکالی ندارد. دیگر من نمی روم زحمت نکشم دروغ بگویم و ادعا کنم که این را دارم و مزایا را بگیرم. باید بدانم که مزایا موقتی است و این دروغ من را خُرد خواهد کرد و این ادعا اشکار خواهد شد و من بدبخت خواهم شد.

و وقتی بدبخت شدم، آنموقع می گویم قضا کرده، خدا کرده، حالا کسی به من بیاید بگوید چکارکنم، نمی دانم چکار کنی. من می گویم که باید قوانین زندگی را بفهمیم. اولی اش همین قانون جبران است.

من دوباره تقاضا می کنم هرکسی به این برنامه گوش می کند، قانون جبران این نیست که به برنامه گنج حضور کمک مالی بکنید، بنشینید، ببینید که، ولی چه چیزی را باید رعایت کنید؟ ولی هرکسی قدر این برنامه را نداند که درس زندگی است، مولانا را می آورد به خانه شما، حتما قدر خیلی چیزهای دیگر را نمی داند، مطمئن باشید. و قدر هر چیز را ندانیم، بدون شک اصلا شک نکنید از دست خواهید داد. بله،



پس دوباره برگردیم دور شدیم از غزل مان می گوید که: تو به من می گویی یعنی خدا به من می گوید که، به ما می گوید که دلت را از این جهانیان بشوی، ولی برای شستنش من آب زندگی می خواهم، آب را هم تو می فرستی و آب را قطع نکن و ما این را شناسایی می کنیم، باید تسلیم بشویم بگذاریم آب بیاید، با آب ذهن و فکرها نمی توانیم دلمان را از دردها و هم هویت شدگی با فکرها بشوئیم. دور نشده از قانون جبران نتیجه بگیریم که غازی را که تخم طلا می کند، نمی کشند. و اگر شناسایی بکنید غاز تخم طلا را در خانواده و در جامعه، می توانیم نگرش داریم و مواظبش باشیم. بله.

این بیت هم از مثنوی بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد صد قضای بد، سوی اورو نهاد

یعنی هر کسی که با یک چیزی از خودش که به نظرش خیلی خوب است، هم هویت است و این را به فروش گذاشته است و از مردم قیمت هر چه بیشتر می طلبد، یعنی بر اساس آنها خودش را دارد می فروشد، مطمئن باشد که از طرف زندگی و خدا صد قضای بد، صد اتفاق بد، هزاران اتفاق بد دارد بسویش می آید. مولانا می گوید.

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد صد قضای بد، سوی اورو نهاد

پس اگر اتفاق بد برایتان بیفتد، شما نگاه کنید که کدام حسن تان را دارید می فروشید و مقایسه می کنید و قیمت بیشتری می طلبید، نکند این حسن فروشی ما سبب حتی خیانت به بچه مان بشود. آن کسی که برای بچه اش هنوز هیچی نشده یک اتومبیل خوبی می خرد و نمی گذارد برود کار یاد بگیرد، دارد شاید حسن خودش را در مزاد می گذارد. آیا بچه های ما امتداد من ذهنی ما هستند؟ امتداد نفس ما هستند. آنها باید ابزارهای ارضای نفس ما باشند؟ آنها باید ابزارهای پز ما باشند؟ و برتری ما باشند؟ یا هر چه ما داریم؟ گفت دل خودت را از جهانیان فروشو. آیا هم هویت شدگی با جهانیان که مرکز ماست، سبب حسن فروشی ماست.

حالا این بیت به ما می گوید که خودمان را زیر نورافکن قرار دهیم، ببینیم چه چیزیمان را به معرض فروش گذاشتیم، که از مردم هی قیمت بیشتری می طلبیم و وقتی قیمت پایینی می گذارند ما ناراحت می شویم. رنجشهای ما بیشتر از این است که می گوئیم این حسن مان را داریم می فروشیم تو چرا قیمت پایینتری می گذاری؟ چرا نمی گویی که من خوشگلترین زن دنیا هستم یا دانشمندترین مرد دنیا هستم؟ این رنجشهای ما از



کجا آمده؟ ولی اگر خوب متوجه شویم، خواهیم دید که ما هویت‌مان را از حسن‌هایمان بکنیم، تا جلوی قضای بد گرفته شود. یا اگر یک قضای بد پیش می‌آید، یا اتفاق بدی می‌افتد ببینیم کدام حسن‌مان را خواستیم بفروشیم که اینطوری شد.

صنما چو من کم آید به کمی و جانسپاری

که ز رشک دل کبابم و به اشک چون سحابم

صنما هنوز دلبر است. هنوز بنده یا ما با خدا صحبت می‌کنیم. اگر خوب خودمان را شناسایی کنیم، وقتی به خرد مولانایی زنده می‌شویم، دانش او را می‌گیریم، می‌فهمیم جریان چیه، یکدفعه در کم بودن و جان سپردن بی‌نظیر می‌شویم و ما می‌توانیم بشویم. یعنی به کمی خیلی نزدیک صفر بشویم. یا اندازه من چقدر است؟ هویت من چقدره؟ صفر در ذهن. و اینکه هی بمیرم نسبت به من ذهنی بمیرم. مرتب حسن‌هایم را که با آن هم هویت شدم ببندازم، به هیچی افتخار نکنم، برای ذهن، با ذهن، یعنی جان بسپاریم.

انسان اگر اوضاع را خوب بشناسد در کمی و جان سپاری نظیر ندارد، برای اینکه متوجه می‌شود دلش به آنسو کشیده می‌شود، و غبطه می‌خورد و مشتاق است و از این مشتاقی که به زندگی زنده شود، دل کباب است. و مثل ابر دارد اشک می‌ریزد. یعنی می‌شود این اشتیاق در ما زنده بشود. شما می‌توانید زنده کنید؟

صنما چو من کم آید یعنی مثل من پیدا نمی‌شود کمک کن. آیا خدا هر لحظه حاضر به کمک به شماست؟ بله. به شرطی که رو راست باشیم ما. مثل آن میمون تعهد داشته باشیم. تا پوسته من ذهنی را نشکسته‌ایم، رها نکنیم. ما این مطالب را نمی‌خوانیم که دانش‌مان را از مولانا زیاد کنیم و پز بدهیم.

نه محدث بود نه دانشمند چهارپایی بر او کتابی چند

روی یک چهارپا چند تا کتاب بگذارند این آدم دانشمند نمی‌شود، یا این حیوان دانشمند نمی‌شود. پس ما داریم سعی می‌کنیم این اشتیاق را که خدادادی است در خودمان زنده کنیم. دو دید است، یکی اینکه من مشتاقم به زندگی به خدا زنده شوم و یکی اینکه بروم هم هویت شدگیها را زیاد کنم. و شما فهمیده‌اید که این چیزهای بیرونی برای استقاده است، برای این نیست که مرکز ما بشوند. و ظاهراً با دید ذهن اینها خیلی زیبا بنظر می‌آیند و توجه من ذهنی را هم جلب می‌کنند. هر چیزی که ما را بخودش می‌کشد شاید آن موقع آگاه شویم که این نمی‌تواند دل من بشود. دل من فقط می‌تواند زندگی شود. همین را دارد می‌گوید.



به سحر تویی صبحم، به سفر تویی فتوحم

به بدل تویی بهشتم، به عمل تویی ثوابم

می گوید که سحر یعنی این لحظه، فاصله شب دنیا و زنده شدن به تو روز، شراب صبحگاه من تو هستی. پس من اگر سحر را بشناسم، یعنی این لحظه را بشناسم، صبح من، شراب صبحگاه من تو هستی. اینکه سفر می کنم و زمان می گذرد، یواش یواش دارم به فتوح تو و گشایش تو دارم زنده می شوم. پس منظور از این سفر هم زنده شدن به بینهایت توست. فتوح یعنی گشایش. صبح هم به معنی صبح است و هم به معنی شراب صبحگاهی. به بدل تویی بهشتم یعنی اگر من از من ذهنی و هوشیاری جسمی مبدل بشوم به چیز موهومی مبدل نخواهم شد به تو دارم مبدل می شوم و بهشت من تو هستی. پس بهشت من هم تو هستی. شراب صبحگاهی من تو هستی. گشایش من تو هستی.

حالا این همه که تو ذهن دنبال ثواب بودم که آن دنیا به دردم می خورد و عملهایی کردم و می گویم اینها ثواب است و در بانک ذهنی گذاشتم، نه اینها ثواب من نبوده، ثواب من فقط تو هستی. هر عملی می کنم تو می کنی و آن ثواب است. و من آن موقع زنده به تو هستم. یعنی وقتی زنده به تو هستم و عمل می کنم باز هم به تو زنده تر می شوم. این ثواب من است. ثواب من همین زنده شدن هر چه بیشتر به تو است. پس ثواب من این نیست که می گویم اینکار را انجام دادم و حالا خدا یک چیزی نوشته و اینها را جمع کردم. اینها مال ذهن است.

بینید سحر و سفر و بدل و عمل اینها چند تا چیزی است که ما خیلی به آنها علاقمندیم. هر چهار تا عمل را وصل می کند به زنده شدن به خدا و به زندگی. شراب هم این لحظه از تو می آید، به بینهایت تو زنده ام. بهشتی که می گویند همین زنده شدن به توست، همین تو هستی. ثوابی هم که می گویند باز هم تو هستی.

تو چو بوبکِ ربابی به ستیزه تن زدستی

من خسته از ستیزت به نغیر چون ربابم

تو مانند بوبکر ربابی، ربابی یعنی رباب زن، ستیزه کردی و دیگر نمی زنی. کی ستیزه کرده پس؟ ما. دارد می گوید از وقتی که من ستیزه کردم تو ساز مرا نمی زنی. برای اینکه تو بتوانی بزنی، من باید از جنس تو باشم. از وقتی که از جنس من ذهنی شدم، تو ساز مرا نمی توانی بزنی برای اینکه من مقاومت می کنم، ستیزه می کنم. الان بیدار می شوم که با اتفاق این لحظه ستیزه نکنم. ستیزه با اتفاق این لحظه و عدم پذیرش اتفاق این لحظه این است که



تو سرباز می زنی از زدن ساز من. مثل مثلاً نایی نی را می زنی، اما وقتی تو نمی زنی من زخمی می شوم و زخمهای زیادی برداشته‌ام.

من خسته از ستیزت، خسته در اینجا زخمی است، به نفیر چون ربابم. از موقعی که تو مرا نمی زنی مرا دنیا می زند. من ناله می کنم مثل رباب. پس ناله‌های من برای این است که تو مرا به دست بگیری و بزنی. حالا ما می دانیم اگر قرار باشد او ما را بزند، باید هوشیاری بشویم، همین هوشیاری بشویم که بودیم. امروز متوجه شدیم که موقع برگشتن راه را نباید گم کنیم. برگشتن راه را او نشان می دهد. اگر با من ذهنی ستیزه کنیم، مقاومت کنیم، واکنش نشان دهیم راه را گم می کنیم. اگر او ما را نمی زند، بخاطر ستیزه ماست. آیا هر لحظه ایشان حاضر است ما را بزند و می خواهد که بزند؟ بله. خوانیدم گفت: او غالب است و طالب است.

ولی الان متوجه می شویم که به حرف شیطان گوش نمی کنیم. اگر رسیدیم مطلبی در این مورد خواهیم خواند. برای اینکه شیطان می گوید که: اینکه من گول خوردم و افتادم من ذهنی، تقصیر توست. من حس مسئولیت نمی کنم و مسئولیت قبول نمی کنم. شیطان می گوید تو مرا در من ذهنی گرفتار کردی، طلبکار هم هستی. یعنی به خدا می گوید. ما هم همین را می گوییم در من ذهنی. دیگر چه می خواهی از جان ما، ما را بدبخت کردی. ولی آدم می گوید من می توانستم به شعور تو با تسلیم مجهز بشوم. من می توانستم با چشم تو ببینم، با عقل تو ببینم. تو هر لحظه حاضر بودی مرا راهنمایی کنی و من نگذاشتم. و از جنس تو در من هست و من باید حس مسئولیت می کردم و این جنس را شناسایی می کردم و در ذهن به آن عمل می کردم و چون عمل نکردم و شناسایی نکردم به خودم ظلم کردم.

اتفاقاً شما هم همین را گفته‌اید. گفته‌اید که ما سی سال چهل سال اشتباه کردیم و الان مولانا ما را متوجه کرد به موضوع، ما الان داریم زندگی می کنیم. پس آن موقع به خودمان ستم کردیم. این خرد تشخیص دهنده همیشه با ما بوده. خدا همیشه با ما بوده.

و الان از این بیت ما می خوانیم و نتیجه می گیریم که ما اگر مثل ساز می نالیم و این ناله بد است و خوشایند نیست به دلیل این است که ما ستیزه می کنیم. و او از زدن درست این ساز امتناع می کند و مقصر ما هستیم. زخمی شده‌ایم مقصر ما هستیم و نباید حرف شیطان را بزنی که مرا گمراه کردی تو گمراه کردی می خواستی نمی کردی. خواهیم خواهد پایین.



تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیایی

مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم؟

می گوید: تو شکر جوابی، یعنی جوابهای شیرین می دهی. جواب همه را می دهی. جواب مرا هم داری. بعضی نسخه ها هست جواب من نیایی. ولی نیایی بهتر است، برای اینکه جواب ما آن است. می گوید تو بسیار مهربانی بسیار پذیرنده هستی. طالب هستی، غالب هستی و می توانی جواب من بشوی. جواب من بشوی یعنی در من به خودت زنده شوی. می توانی. پس من احمقم که تو اینکار را نمی کنی. من هنوز هم هویت شدگی دارم. مگر احمقم گرفتی؟ مگر فکر کردی که من احمقم، که واقعا هستم، که جوابت سکوت است. جواب سکوت تو به من این را القاء می کند که من هم باید خاموش باشم.

پس خلاصه شکر جوابی آن چرا جواب ما نمی شود؟ چرا شیرینی اش را به ما نمی دهد؟ چرا به بینهایت او زنده نمی شویم ما؟ برای اینکه هنوز این چیزهای آفل را در مرکزمان داریم. اگر عقل داشتیم که اینها را هنوز در مرکزمان نداشتیم. مولانا می گوید: پس فکر کردی من احمقم دیگر. یعنی هنوز احمقم. هنوز از این صندوق به آن صندوق می روم، هنوز فکر مرا می برد. اندیشهات یکجا می رود وانگه تو را آنجا می کشد. هنوز می روم به زمان، به آینده و گذشته. هنوز فکر می کنم زندگی در آن چیزی است که باید در آینده اتفاق بیفتد. هنوز فکر می کنم بهترین جای زندگی در آینده است و این لحظه نیست پس من احمقم دیگر.

در واقع دارد می گوید: خدا دارد می گوید اینقدر ابله نشو. تو سکوت کن. جنس من از سکوت است، جنس من از سکون است، اینقدر حرف نزن. تو سکوت کن من بشوم جواب تو. اینقدر این بیتها را شما بخوانید می توانید راهنمایی بشوید بوسیله مولانا.

پس تا زمانی که ما سکوت نکردیم او جواب ما نخواهد شد. تا زمانی که این هم هویت شدگی ها دارند حرف می زنند، تا زمانی که این هم هویت شدگیها عینک دید ما هستند. تا زمانی که از این جنس در ما هست، در بیرون هم هست. این جنسها با بیرون ارتعاش می کنند. تا زمانی که قبله من این چیزها در بیرون هستند، خدا فکر می کند ما به اندازه کافی عاقل نشده ایم.

پس گرچه که او شکر جواب است، ولی به شکر او، به شادی او، بینهایت او زنده نخواهیم شد. بیت کاملاً مشخصاً می گوید که چکار باید بکنیم. و تلویحا می گوید هر کسی هم هویت شدگیها را بگذارد مرکزش، احمق است. از این



واضحتر؟ چرا احمق است؟ برای اینکه مجهز به عقل این چیزهاست و اینکار باعث می شود عقل زندگی، خرد زندگی که کائنات را اداره می کند محروم باشد. ما اگر می توانیم به او زنده شویم، می توانیم از خرد او هم برخوردار شویم در این لحظه، می توانیم به سرعت او برسیم، می توانیم به سکون او سکوت او زنده شویم، که داریم می شویم.

پایان قسمت سوم

&&&

گنج حضور



در این قسمت ابیاتی از مثنوی برایتان خواهیم خواند ممکن است این ابیات در روشن شدن پیغام غزل خیلی کمک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۹

گرتو این انبان زنان خالی کنی پرزگوهرهای اجلالی کنی

اجلالی یعنی گرانبدر، پر ارزش همه گوه‌هایی که از آن ور می آید، مثل شادی اصیل، مثل خلایق مثل خرد زندگی، مثل فساداری، لطافت اگر تو این کیسه را یعنی ذهن را، از نان، هم هویت شدگی ها، آنهایی که چسبیدی به آنها تو خالی کنی، این مرکز شما که الان این هم هویت شدگی هاست پر از گوهرهای گرانبدر خدایی خواهد بود. پس انبان را باید از نان خالی کنیم

طفل جان، از شیر شیطان باز کن بعد از آتش با مَلَكْ اَنباز کن

طفل هوشیاری ات را که تو می توانی شناسایی کنی که الان شیر جهان بیرون را می خوری، شیر جهان بیرون را می کشد، که این شیر شیطان است، باز بکن. بند ناف جهان را ببر. پس دقت خواهیم کرد که هر چی که در مرکز ماست، مخصوصاً این پول که جای همه چیز می نشیند، ما با آن هم هویتیم، و از پول زندگی می خواهیم، هویت می خواهیم، حس امنیت می خواهیم، به او می گوییم: بگو من کی هستم؟ خوشبختی می خواهیم و چیزهای دیگر می خواهیم. و فکر می کنیم که آنها زندگی هستند.

می گوید: اینها شیر شیطان هستند. هر چیزی که از بیرون می آید شیر شیطان است. اول طفل جانت را هوشیاریت را از آن شیر باز کن. چرا طفل است؟ برای اینکه عقلش نمی رسد.

گفت خدا فکر می کند ما به اندازه کافی عاقل نیستیم. چرا عاقل نیستیم؟ برای اینکه هنوز شیر شیطان می خوریم. بعد از اینکه از شیر باز کردی و ما هوشیارانه می توانیم تصمیم بگیریم که شیر بیرون را نمی خواهیم. آن موقع این هوشیاری ما با مَلَك یعنی با خودش شریک می شود، یکی می شود، پس هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود، یعنی ما روی خدا می ایستیم. پس شناسایی می کنیم که از بیرون چی می گیریم و نمی گیریم. توجه می کنیم که این همه توقعات ما که از آن می رنجیم از مردم می خواهیم، برای شیر شیطان است. با شناسایی اینکه من شیر شیطان نمی خورم، توقعات ما صفر می شود از جهان و آدم ها.



دان که با دیو لعین همشیره‌ای

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای

تا زمانی که تاریکی ذهن، دید هم هویت شدگی ها جهان تو را روشن می کند و بنابراین ملول هستی. ملول هستی را معنی کرده ایم یعنی تا زمانی که مقدار زیادی درد ثابت با خودت حمل می کنی. انسان ها در من ذهنی یک درد ثابتی دارند و بعضی موقع ها اتفاق خوب می افتد، یک خرده شاد می شوند، بعضی موقع ها اتفاق بد می افتد، غمگین می شوند. و این درد ثابت را که همین ملولیت است را با خودشان حمل می کنند. مال ذهن است مقدار حرکت فعالیت ذهنی است این ملولی، بی حوصلگی، بی رمقی، حس جدایی، حس نقص همه اینها را که قاطی می کنی، می شود ملول بودن و همان طور تیره بودن.

یعنی مثل آن آجیل که پوست دارد و پوست ضخیم دارد و نور رد نمی شود، این را بدان. مثلاً تا زمانی که ما خشم داریم، رنجش داریم، کینه داریم، همشیره یعنی خواهر یا یک شیر کشیدن، یعنی یک نوع شیر یک نوع شیر می خوریم. شیطان هر شیری می خورد ما هم همان را می خوریم. واضح است دیگر. ملول و خشمگین، ترسیده شیر شیطان می خورد، همزاد شیطان هستیم.

من ذهنی هماهنگی دارد با شیطان، شیطان هر چی می خورد من ذهنی هم همین را می خورد. حضور ما غذای فرشته را می خورد، نور می خورد، خرد می خورد. مشخص است. ولی چون همشیره بودن، هم شیر بودن، هم غذا بودن با دیو یعنی شیطان آشکار است، ما می توانیم، گفت: دلت را از جهانیان فرو شو، با هر چیز این جهانی هم هویتیم و از آن شیر می کشیم خوب نکشیم، چون شیر شیطان است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۶

رفت خواهی، اول ابراهیم شو

در تو نمرودیست آتش در مرو

یا

رفت خواهی، اول ابراهیم شو

در تو نمرودیست آتش در مرو

در ما یک نمرود وجود دارد و آن من ذهنی ماست، آتش دارد، توی آتشش نرو. می خواهی بروی اول باید ابراهیم بشوی. پس اگر شما براساس من ذهنی حس هویت می کنید، نمرود هستید و بی هوا می روید به آتشش و این آتش در واقع دردهای من ذهنی است، بیهوده درد کشیدن، توقع داشتن، خشمگین شدن، رنجیدن، رنجش ها را کوبیدن و کینه کردن، اینها چیه؟ دردها و آتش های این نمرود است. می خواهی بروی، اول باید ابراهیم باشی،



برای اینکه اگر ابراهیم باشی این آتش گلستان می شود. چرا؟ این دردها تبدیل به درد هوشیارانه می شود. یکبار دردش را می کشی از آن راحت می شوی.

خیلی مهم است که ما در این لحظه تصمیم بگیریم هم هویت شدگی هایمان را یکی یکی شناسایی کنیم و دردش را بکشیم ابراهیم وار و از آن آزاد بشویم. ولی اگر بی هوا برویم توی آن، ناآگاهانه برویم، مثلاً با پول هم هویت بشویم، پولمان کم بشود ناراحت بشویم، پولمان زیاد بشود خوشحال بشویم، ولی متوجه نشویم که این پول مرکز ما بوده و ما را کنترل می کرده و ما را ناراحت می کرده، ما را می ترسانده، بخاطرش ما خشمگین می شویم، استرس می کشیم، نگران می شویم، اضطراب ما برای از دست دادن آن است، اضطراب ما برای بدست نیاوردن آن است، فکرهای مربوط به آن است دارد این دردها را به من می دهد، اگر اینها را ناآگاهانه بکشیم، این قبول نیست. ولی اگر داریم درد می کشیم که هویتمان را از پول بکنیم.

یک کسانی هستند با آدم ها هم هویت می شوند، با این آدم هم هویت می شوند کار نمی کند، می روند این آدم می رود یکی دیگر را جای آن جایگزین می کند، با آن هم هم هویت می شوند، با آنهم دعوا می کنند، جدا می شوند، دردش را می کشند می روند با یکی دیگر هم هویت می شوند. خوب اول ابراهیم نمی شوند، یکبار درد کافیست که ما بگوییم ما باید عاشق از طریق زندگی بشویم. اول باید ابراهیم بشویم، ابراهیم یعنی به زندگی زنده است، الان هوشیار است، که این درد را من می کشم درد چیه؟ چی چیزی در دل من است که دارد به من درد می دهد، من دارم شناسایی می کنم از شرش راحت بشوم و درد هوشیارانه می کشم.

چون نه‌ای سَبّاح و نی دریایی در می‌فکن خویش از خود راییی

سَبّاح یعنی شناگر. می گوید: وقتی شناگر نیستی و اهل دریا هم نیستی، یعنی مقداری حضور در تو بوجود نیامده، خودت را به این دریای هم هویت شدگی ها می‌افکن. چقدر خوب است که یک خضری ما را همراهی کند، مولانا ما را همراهی کند. هیچکدام از ما شناگر نیستیم و اهل دریا نیستیم. اهل دریا یعنی اهل حضور، دریای یکتایی. خودت را نیانداز. خوب یک عده‌ای توجه نمی کنند با پول هم هویتند، با آدم ها هم هویتند، با مقام هم هویتند، با بچه هم هویتند، با همسر هم هویتند، با خانه هم هویتند، با وسایل خانه هم هویتند، این از خودرآیی است، من می خواهم اینطوری باشم، من این را بلدم به حرف کسی هم گوش نمی دهم. ما پذیرا هستیم. مولانا می گوید ما هم گوش می کنیم. می گوییم فعلاً دریایی نشده ایم. هر موقع دیدید حضورتان عمیق تر شده و دیگر خیلی عمیق تر شد و چیزی از بیرون شما را نمی کشد و واکنش نشان نمی دهید، احتمالاً دریایی شده اید.



از زیانها سود بر سر آورد

او ز قعر بحر، گوهر آورد

یعنی آن دریایی یعنی مولانا، از قعر دریا گوهر بیرون می آورد. قعر دریا این چیزهایی که هم هویت شده ایم کف دریاست، یک عده‌ای به کف مشغولند به هم هویت شدگی‌ها و چون به خرد زندگی مجهز است، از زیان‌ها سود بوجود می آورد، آخر سر سود می شود. بجای اینکه زیان باید باشد، در جایی که دعوا هست، در جایی که قهر هست، در جایی که هم هویت شدگی هست، روشن می کند ذهن‌ها را، آدم‌ها را بالاخره نتیجه سود می شود، همه سود می برند. چون زندگی او را هدایت می کند. هر لحظه تسلیم می شود و زندگی می گوید چه کار کن. اما ناقص اینطوری نیست من ذهنی اینطوری نیست.

ناقص از زر بُرد، خاکستر شود

کاملی گر خاک گیرد، زر شود

کامل کسی که به حضور زنده است، از جهان بریده، از شیر شیطان باز شده، خدا به او زنده شده تا حدود زیادی، اگر خاک بدست بگیرد زر می شود، به هر چیزی در این جهان دست می زند، چون خرد زندگی می ریزد به فکر و عملش نتیجه خوبی خواهد داشت، نتیجه نیک خواهد داشت، درد نخواهد داشت. اما یک من ذهنی دردمند یک چیز خوبی را به او بده، دارد کار می کند خرابش می کند، هر چیز خوبی را، ناقص از زر بُرد، خاکستر شود. شما آدم‌هایی را می شناسید که خود ما مثل آنها هستیم، شما یک زندگی را شروع می کنیم دو نفر جوان با هزار امید می خواهند به همدیگر کمک کنند، خوشبخت بشوند در خانواده، بچه‌های خوبی تربیت کنند، در آنجا شادی باشد، یکدفعه می بینید تبدیل به دعوا و طلاق و تنفر و جدایی و قهر و اینها می شود. چرا؟ ناقصند. چرا؟ من ذهنی دارند. پس ببینید نشان می دهد که ما به هر کاری دست می زنیم، باید حداقل از تسلیم شروع کنیم، بیشتر تسلیم بشویم، بیشتر پذیرش داشته باشیم، بیشتر فضا را باز کنیم، بیشتر خرد آن وری را بیاوریم تو کار ولو اینکه طرف زور می گوید، فکر می کنیم طرف متوجه نیست.

دست او در کارها، دست خداست

چون قبول حق بود آن مرد راست

می گوید: آن مردی که حقیقی شده و راستین شده و من ذهنی نیست و من دروغین نیست. مرد در اینجا انسان است نه مرد یا زن، هر انسانی. مورد قبول خدا باشد. کی ما مورد قبول خدا هستیم؟ وقتی که تسلیم عادی بشود در ما، پذیرش اتفاق این لحظه یا آشتی با اتفاق این لحظه و فضاگشایی در این لحظه حالت عادی ما باشد، اینطوری نباشد که بگوییم آقا سه ماه پیش من یک فضاگشایی کردم، عجب فضاگشایی بود. نه، لحظه به لحظه ما



فضا را باز می کنیم، و این کار ما و خود ما مورد قبول خدا هستیم، آن موقع دست او در کارها دست خداست. مشخص است دیگر. عقل او، فکر او در کارها عقل و فکر خداست.

دست ناقص، دست شیطان است و دیو زآنکه اندر دام تکلیف است و ریو

ریو یعنی حيله، نیرنگ. تکلیف الگوهای ذهنی و مطابق آنها عمل کردن و با آنها هم هویت بودن. برای اینکه دست ناقص یعنی من ذهنی، دست شیطان است. چرا دست شیطان است؟ برای اینکه این آدم از الگوی فکری، فکرو عملش را می آورد که مال ذهنش است. این الگوها مال بیرون هستند، تقلیدند. ما حداقل امروز به این نتیجه رسیدیم که یک کسی هست که بصورت زندگی می رسد، یا از زندگی شراب می خورد، و بنابراین موازی با زندگی است، آشتی با اتفاق این لحظه است، و دائماً این خرد و این انرژی از او عبور می کند و او تماشاگر است، قضاوت نمی کند و اجازه می دهد از او این خرد رد بشود، و او در زندگی فانی است، خودش را با خدا یکی می بیند، و یکی می داند و تشخیص نمی تواند بدهد.

خوب این انسان نمی گوید: من، من می دانم. فقط زندگی از او عبور می کند. بنظر می آید فقط یک کانال است. و این من ذهنی، مرکزماذی دارد و از آنجا می آورد و در آنجا دام تکالیف است. می گوید آقا این کار را باید اینطور کرد، فقط باید اینطور کرد، جور دیگر نمی شود، انعطاف ندارد، فضاگشایی ندارد، و در دام او افتاده. هر کسی که فکرش و عقل من ذهنی اش را و عقل الگوهایش را دارد تحمیل می کند، آن آدم شیطان است، جزو شیطان است، و دست شیطان است.

جهل آید پیش او، دانش شود جهل شد علمی که در ناقص رود

ببینید می گوید که: پیش مولانا یک آدم جاهل بیاید پر از دانش می شود. مولانا اول زندگی را در او شناسایی می کند، شناسایی زندگی او را لطیف می کند، باز می کند، او پذیرا می شود، جهلش را می اندازد دور، دانش می شود، پر از دانش می شود، پر از دانش خدایی می شود. اما کسی جهلش را نگه دارد، مولانا را به گوش هایش بخوان، وارد گوش هایش می شود، وارد ذهنش می شود، با عقل خودش تفسیر می کند و مولانا را در قالب هایش می ریزد و بقیه را هم می اندازد دور.

فکر می کند مولانا بوجود آمده ما مثلاً ما عقاید چه می دانم عقاید سیاسی مان را، اجتماعی مان را پیش ببریم، من مان را پیش ببریم. در ابراز من مان شعرهای مولانا می خوانیم. علم اگر، علم در اینجا علم خداست و دانش



مولانا است، از آدم های کامل بیان می شود این علم. دارید این را هم می بینید که، مگر همه این ابیات را می بینند و استفاده می کنند؟ اگر هم بشنوند تفسیر می کنند با همین دام ریوشان، نیرنگ شان، حيله شان ؛ حيله هم یعنی با من ذهنی فکر کردن، براساس الگوها فکر کردن یکجور است، براساس خرد زندگی فکر کردن یکجور است. فکر شما از فضای یکتایی می آید، فکر شما از من هم هویت شده، این دو تا با هم فرق دارد.

شما هم تشخیص این موضوع را دارید که این الان از کجا می آید، فکر من و عملم از الان از خشم ناشی می شود؟ یا نه از تسلیم و فضا گشایی ام، از هیجانانتم، از واکنشم، از عجله ام، از حرصم، از اینکه با عجله می خواهم بروم به آن چیز یا وضعیت در آینده فکر می کنم توی آن زندگی هست و دست و پایم را گم کرده ام ناشی می شود، این فکر و عملم یا نه؟ از یک آرامش، از یک طرحی، از یک خردورزی، از بی عجلگی، از سکون. الان سکون دارم یا هیجان منفی دارم؟ شما می توانید بشناسید. اگر هیجان منفی دارم، درد دارم، ناقصم. او در اینجا انسان کاملی است که به عمقی از زندگی زنده شده است.

هر چه گیرد علتی، علت شود کفر گیرد کاملی، ملت شود

علتی یعنی مریض. مریض کسی است که مرکزش درد دارد. همین دردها که مرتب می شمارم. حس نقص می کند، حس ماده بودن می کند، حس جدایی می کند، حس ملولی می کند، هر چه بگیرد مرض می شود. شما می بینید که بعضی ها هستند هر حرفی را که می شنوند، یکجور بدی تفسیر می کنند. هر عملی می بینند یا یک ایراد می گیرند یا یک چیزی به آن می بندند، خلاصه تبدیل به مرض و درد می کنند. اینها علتی اند، در مرکزشان درد دارند، قابل معالجه اند؟ بله. با چی؟ با خودشان. کی؟

خوب دو تا راه دارد یا واقعاً یکدفعه این مطالب را می شنوند و سر عقل می آیند، می روند بزرگان را می خوانند. یا نه دیدید که میمون یک سنگ سفت زیر گذاشته بود، یک حفره ای بود آن گردوی آجیل مانند آنجا می گذاشت بیاستد، یک سنگ محکم از بالا می زد که این خرد بشود. حالا زندگی این کار را می کند ما را یک جایی گیر می آورد، یک سنگ پایین یک سنگ بالا می زند، ما خرد می شویم تا این علت ها بریزد. ولی ما نمی توانیم الان در این روزگار که خیلی گم شده ایم در فکر و دردمان، نمی توانیم این هزینه را بدهیم، ما باید همین سر عقل بیاییم و وضعمان را شناسایی کنیم. کفر گیرد کاملی ملت شود، ملت یعنی دین، آیین و آیین زندگی، اگر کاملی کفر بگیرد یعنی یک کسی که واقعاً هم هویت شدگی دارد با صدق دل بسوی کامل برود، آن آیین و دین پیدا می کند.



بله، کفر می دانیم یعنی هم هویت شدگی، کفر یعنی پوشاندن، هر موقع با چیزی از بیرون هم هویت می شویم آن زندگی را می پوشاند. پس کافر کسی است که این لحظه را می پوشاند. خوب وقتی با این معنی می رویم تقریباً همه بشرها کافرند. کفر گیرد کاملی، کاملی کفر اگر بدستش بگیرد آن را تبدیل به آیین می کند، یعنی خدا را در آن می بیند، خدا را دارد کشف می کند.

خیلی مهم است که بدانیم ما کاملان زندگی را در هر کسی می توانند به ارتعاش در بیاورند، کاملان فضا را باز می کنند، کاملان می دانند که حرف زدن و عمل کردن اگر مورد قبول نیست، بوسیله من ذهنی آدم هاست. بخاطر این کار آدم ها را نباید تنبیه کرد. نمی دانند، کاملانی مثل مولانا اینطوری فکر می کنند. ما هر کسی را که یک حرف عوضی بزند تنبیه می کنیم، می گوییم این کفر است، نه. من ذهنی دارد با الگو هم هویت شده، مرکز مادی دارد، می تواند روشن باشد. حالا ما اگر کامل نیستیم روشن نمی توانیم بکنیم، خوب کمکی هم به جامعه نمی کنیم.

پخش اینجور برنامه ها، مطالعه بزرگان و تعهد و پیوستگی در این کار کمک می کند. وقتی من ذهنی تقلید می کند، وقتی که به دور و برش نگاه می کند می بیند چهار نفر، پنج نفر که دوست داشتند اینها به مولانا گوش کردند، به هوشیاری رسیدند و وضع شان بهتر دارد می شود. دوست دارد تقلید کند، دوست دارد بیاید از آنها بپرسد شما چه کار می کنید. پس چقدر مهم است که ما به کامل بودن روی بیاوریم. وقتی روی خودمان کار می کنیم روی دیگران اثر می گذاریم. وقتی به دیگران تمرکز می کنیم و توجه می کنیم و خودمان یادمان می رویم من ذهنی می شویم. اینها را می گوید.

سر نخواهی برد، اکنون پای دار

ای مری کرده پیاده با سوار

می گوید: ای کسی که پیاده ای، یعنی سوار من ذهنی هستی. با سوار، سوار هم خداست، ستیزه می کنی. سوار انسان کامل هم هست، در این لحظه به بی نهایت خدا و به سکون خدا زنده هست، یا خود زندگی که سکون است، و ما چه جوری حسش می کنیم؟ با همین سکون. وقتی از جنس سکون می شویم، مولانا می گوید از زبان زندگی، ما دیگر احمق نیستیم. انسانی که این حرف ها را بشنود، هنوز مرکزش را مادی نگه دارد، دیگر باید بگوییم ابله است. انسانی که چند تا هم هویت شدگی را بیاندازد می بیند که یواش یواش آزاد می شود به خدا زنده می شود باز هم ادامه ندهد برود به جهان، حالا این آدم من نمی دانم اسمش را چی باید گذاشت.



ای کسی که مقاومت داری با اتفاق این لحظه، ای کسی که ستیزه می کنی با اتفاق این لحظه، داری با سوار ستیزه می کنی، سوار هست که، سوار خداست این اتفاق را بوجود می آورد. تو سر نمی توانی ببری. تو نمی توانی موفق بشوی. پس بهتر است که به پای زندگی به پای او زنده بشوی، روی پای او بایستی، تو هم سوار بشوی. سوار بشوی دیگر ستیزه نمی کنی. ای کسی که من ذهنی داری، مقاومت می کنی به اتفاق این لحظه و هر لحظه می روی به زمان، مواظب باش، پا نداری، روی کف ایستاده‌ای، بهتر است از جنس زمینه بشوی. ما می دانیم از جنس زمینه بشویم، بودن پشت فکرمان و عمل مان قرار می گیرد. ما پا پیدا می کنیم، پا خود زندگی است. می شود هوشیاری بیاید در این لحظه روی زندگی بنا بشود پا پیدا کند. و حالا شما می دانید که ما سر نخواهیم برد.

و مهمترین مشخصه ما در من ذهنی که در همه شما می توانید ببینید ستیزه با اتفاق این لحظه است، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است، زندگی خواستن از اتفاق این لحظه است، اتفاق افتادن با اتفاق این لحظه است. این همه اخبار که مردم به آن علاقمندند بخاطر چیه؟ بخاطر اینکه از اتفاقات زندگی می خواهند، می گویند ببینم چه اتفاقی می افتد، نمی گوید بگذار ببینم من موازی با خدا هستم حداقل من زندگی خودم را درست کنم. ببینم اتفاقات چیه؟ آن این را گفته آن این را گفته آنجا حمله کرده اینجا جنگ شده، اینجا چند نفر مرده، حالا به تو چه؟ به تو چی می رسد؟ تو از آن ور چی می آوری؟ تو چه خردی، لطافتی، برکتی به زندگیت می ریزی؟ از این اخبار که در واقع اتفاقات من ذهنی است، چه چیزی بغیر از زهر به زندگی شما می ریزد؟ و این زهر چه جوری می تواند زندگی شما را و جهانیان را پر برکت بکند؟ نمی تواند. پس ما باید پا پیدا کنیم.

بله اجازه بدهید این چند بیت مثنوی را هم بخوانم، این قسمت از مثنوی شاید کمکی هم به داستان مرغ و صیاد بکند، که مولانا می گوید: از جهان دو تا صدا می آید و یکی از این صداها می گوید: بیا به طرف من و من را در آغوش بگیر. یکی می گوید: نیا، برای اینکه من خار هستم. و مولانا می گوید که: ببین که تو آماده شنیدن کدام صدا هستی؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۲۲

تا کدامین را تو باشی مستعد

از جهان دو بانگ می آید به ضد

از جهان بیرون دو تا صدا می آید، که اینها ضد هم اند، تا تو آماده شنیدن کدام یکی هستی؟ حالا ببینید شما تک به تک تأمل کنید که کدام را می شنوید.



و آن یکی بانگش، فریبِ اشقیا

آن یکی بانگش، نُشورِ اتقیا

یک صداش که از جهان می آید، زنده کننده پرهیزکاران است. و آن یکی بانگش فریب دهندهٔ بدبخت هاست. پس اتقیا جمع تقی به معنی پرهیزکار، اشقیا جمع شقی به معنی بدبخت، خوشبخت در این معنا انسانی است که به حضور زنده است. و بدبخت، شقی کسی است که من ذهنی پر از درد دارد. درست است؟ یکی پرهیزکاران را زنده می کند، یکی اش هم بدبخت ها را بدبخت تر می کند.

گل بریزد، من بمانم شاخِ خار

من شکوفهٔ خارم، ای خوش گرم دار

پس هر چیزی در جهان که شما را جذب می کند، یا هر انسانی را جذب می کند، دارد می گوید: من شکوفهٔ خارم. یعنی من یک گلم و توی این گل خار هست. ای خوش گرم دارنده، خوش گرم دارنده انسان است. برای اینکه بغل می کند و شکوفهٔ خار را مرکزش می کند. و پس بنابراین هر چیزی که شما خیلی خوشتان می آید می گوید که: این شکوفهٔ خار است، و الان ما به شکوفه‌اش نگاه می کنیم، خارش را نمی بینیم. به زیبایی‌اش نگاه می کنیم، تمام آن چیزهایی که ما با آنها هم هویتیم، حتی مثل زیبایی بدن ما و جوانی ما و پول و مقام و بچه و دوست، همسر، خانواده، هر چی، اینها شکوفهٔ خار هستند و هر دو پیغام را می فرستند. و شکوفهٔ خار می گوید که: گل بزودی می ریزد، آن موقع من می شوم شاخ خار.

پس هیچ چیز را ما نباید مرکزمان بگذاریم، برای اینکه این شکوفهٔ خار است و چون آفل است بزودی آن زیبایی‌اش از بین می رود ولی شاخ خارش می ماند. توجه می کنید. پس تمام دردهای ما، دردهایی هستند که اولش شکوفهٔ خار بودند، ما جلب گلش شدیم و خارش را ندیدیم. گلش فوراً ریخت و الان شاخ خارش مانده است. یادتان است پرنده نشسته بود، صیاد به آن می گفت که: این دانه ها را نگاه می کنی مواظب خودت باش. اینها شکوفهٔ خارند، دانه جذب می کند و پرنده استدلال می کرد که جمع خوب است، من می خواهم بروم جمع، و مرتب صیاد می گفت که: مواظب باش، تو نمی توانی جمع را هدایت کنی و تو موقعی می توانی جمع را هدایت کنی یا از جمع اثر پذیری، که به زندگی زنده شده باشی، و وقتی طاقتش را نداری تو نیای در فرار لایطاق آسان بجه یعنی می گفت: ببین این دانه را بگیری و بگذاری مرکزت.

خوش گرم دار یعنی ما بغل می کنیم و می گذاریم مرکزمان، خوش گرم دارنده، ما خوش گرم می داریم. اگر زندگی باشد، عدم باشد به به ! دل ما می شود. ولی اگر چیز بیرونی باشد، بزودی باصطلاح گلش می ریزد، زیبایش،



لذتش از بین می رود و آن خارش می ماند. و در آنجا هم صیاد می گفت: حواست باشد تو بهتر است بجهی. و البته نجهید و استدلال می کرد و صیاد را هم نصیحت می کرد. الان هر چیزی در جهان می گوید که: دو تا آواز دارد، شما کدام را می شنوید؟ حالا بهتر است که ما بشنویم یا برگردیم جهان را نصیحت کنیم؟ بهتر است بشنویم. بله.

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش بانگ خار او که سوی ما مکوش

شکوفه‌اش یک آواز دارد یک بانگ دارد، می گوید: من گل فروشم، بیا این گل را بگیر، عجب گل زیبایی است. بانگ خارش که می گوید این از بین خواهد رفت و از بین رفتنی است، دارد می گوید که: بسوی من نیای. پس هر چیزی در عین حال که ما را در جهان جذب می کند در همان حال هم می گوید بسوی من نیا، بسیار احتیاط کن. همان اتفاق برای پرنده هم افتاده بود. شما کدام را می پذیرید، کدام را می شنوید.

و الان می گوید اگر بانگ شکوفه را بشنوید دیگر بانگ خار را نمی شنوید، بانگ خار را بشنوید بانگ شکوفه را نمی شنوید. و حقیقتاً ببینید هر چیزی که می آید به زندگی ما، معنی‌اش این نیست که ما نمی توانیم از آن استفاده کنیم، ولی وقتی می بینیم این از بین خواهد رفت، اینقدر محکم نمی گیریم، شل می گیریم. و ترس از بین می رود. هر چیزی را که می گوییم این گل است و شکوفه است و چقدر زیباست می گیریم، بلافاصله ترس از دست دادنش چیره می شود به ما و ترس نمی گذارد ما از آن شکوفه درست استفاده کنیم. همین اتفاق در خانواده هم می افتد. هم هویت شدگی با انسان هاست که خراب می کند رابطه را.

این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر که مُحبّ از ضدّ محبوب است کَر

می گوید: این را پذیرفتی، دیگر از آن دگر می مانی. یعنی شکوفه را پذیرفتی گرفتی و گذاشتی مرکزت از آن یکی دیگر می مانی. برای اینکه محبّ یعنی دوست دارنده، از ضدّ محبوب، کَر است. بمحض اینکه یک چیزی را ما پسندیدیم و جذبش شدیم، گذاشتیم مرکزمان، هر کسی بگوید: این بد است ما دشمنش می شویم. دیدید وقتی یک آدم جوان یک پسر یا دختر هم هویت می شود با طرف مقابل می گذارد مرکزش، هر چی به او می گویند بابا این به درد نمی خورد، این عیب را دارد، آن عیب را دارد، این کار ندارد، این اصلاً معتاد است، این زندگی تو را خراب می کند، نمی شنود. وقتی آدم چیزی را گذاشت مرکزش گوش هایش کَر می شود، هر چی هم بگویند این بد است، بنابراین بهترین کار این است که این بانگ را اصلاً نشنود. بانگ خار را بشنود.



آن یکی بانگ این که اینک حاضرم بانگِ دیگر: بنگر اندر آخرم

بانگ شکوفه می گوید که: ببین من الان آماده ام، از من لذت ببر همین الان. بانگ دیگر می گوید که: به آخر من نگاه کن، به سرانجام من، من از بین خواهم رفت. ما با یک چیزی هم هویت می شویم، مخصوصاً با انسان ها، می گذاریم مرکزمان، آنها می روند چقدر ناراحت می شویم. شما وقتی با یک انسانی هم هویت می خواهید بشوید می گویند عجب شکوفه ای است من همین الان از آن استفاده می کنم، به به به! بانگ دیگری هم دارد آن، به آخر من نگاه کن، من ممکن است یک روزی نباشم. و اگر خوش گرم بدارید من را، دچار ترس و کنترل خواهید شد. و اتفاقاً آن خار از آن موقع شروع می شود.

بانگ دیگرش می گوید: به آخر من نگاه کن. وقتی آخرش را فکر کنی، وقتی آدم جوان است، زیبا است و حالا قدرت بدنی دارد، حالا هر مشخصاتی دارد وقتی فکر می کند که این پیر خواهد شد و از بین خواهد رفت با آن هم هویت نمی شود. هی مرتب می گوید موی ام سفید شده، دو تا شده، سه تا شده حالا چه کار کنم/ پنج تا شده، هر کدام یک ضربه است. نه، موها همه سفید خواهد شد، صورت هم یک روزی چروکیده خواهد شد، ولی تا زمانی که هست نمی ترسد. و من این گل را مرکز قرار نمی دهم.

من امیدوارم که بعد از این ما وقتی یک چیزی ما را می طلبد به خودش جذب می کند، فوراً هر دو صدا را بشنویم، آن موقع بانگ گل ضعیف تر می شود، یک شیرینی خوشمزه می گذارند جلوی آدم، می گوید حاضرم الان بخور، خیلی خوشمزه است، ولی آدم وقتی یادش می آید که قطر شکمش دارد اضافه می شود، فوراً می زند کنار، بدنش سنگین می شود، ممکن است مریض بشود می گذارد کنار. برای همین می گوید بانگ دیگرش می گوید بنگر آخر من را ببین. کیک می گوید می خواهی بخوری خیلی خوشمزه ام ها ولی آخر کار را ببین، تا آخر کار را ببینی می گذاری کنار می گویی نمی خواهم یا یک خرده می خوری.

حاضری ام هست چون مکر و کمین نقشِ آخر ز آینه اول ببین

می گوید که حاضری من یعنی من حاضرم بیا بخور و یا بردار لذت ببر، این فریب است. این کمین است. یعنی می خواهم تو را به تله بیندازم، حيله است. واقعاً نباید تو تن در بدهی به این کار، تو نقش آخر را از این آینه اول ببین آینه اول هم آینه حضور است، یک لحظه از جنس زندگی بشوی، می فهمی که به این نباید بچسبی، برای اینکه این زندگی است که شادی می دهد به تو، اگر بچسبی، از آن می خواهی زندگی بگیری. اصلاً دیگر اینها را گفتیم



دیگر. هر چیزی که جذب می کند بطوری که ما می خواهیم خوش گرم بداریم در آغوش بگیرم، واضح است که پس از آن زندگی می خواهیم، آن زندگی به ما نخواهد داد و یک روز دو روز طول نمی کشد که شاخ خار خودش را به ما نشان می دهد. و ولی ما چون گذاشتیم مرکزمان گر شد نمی شنویم بابا.

آدم هایی هستند می گویند یک ماهی است من یک دوستی دارم، الان دارم می میرم برای اینکه او چه می داند می خواهد برود اینها، می گویم پس یکماه پیش پس شما چه جوری زنده بودی؟ ولی گر شده، عقلش از دست رفته. مولانا می گوید: نگاه کن نقش آخر ز آینه اول ببین. از اول بدان که این از بین خواهد رفت، این آفل است. این حاضری اش هم مکر و کمین است، حاضری ام یعنی همین الان از من لذت ببر، گفت اگر سبّاح نیستی شناگر نیستی نپر توی این قضیه، یادتان است ما شناگر نیستیم. پس باید می گوید مواظب باشید.

چون یکی زین دو جوال اندر شدی آن دگر را ضد و نادر خور شدی

وقتی داخل یکی از این کیسه ها رفتی، یعنی وقتی رفتی کیسه گل، که می گوید این گل است، این را باید من بغل کنم، این را مرکز قرار بدهم. دیگر ضد و با آن یکی دشمن شدی. دیگر آن یکی برای تو نامتناسب می شود. یعنی خار بودنش را دیگر نمی بینی، اگر رفتی تو جوال گل، یادتان هست گفت: شکوفه خار است این. هر چیزی از جهان یک دلپسندی دارد، در عین حال می گوید: خار آنجا پنهان شده تو دیگر نمی بینی. ولی اگر آن را بصورت گل گرفتی دیگر خار را نمی توانی ببینی، تا مدتها نمی توانی ببینی. چه بسا همان یک خار کافی باشد برای ما که ما را از بین ببرد.

این دردهایی که ما نمی توانیم فراموش کنیم از بابت چیه؟ این رنجش های ما کینه های ما از بابت چیه؟ از بابت اینکه ما رفتیم تو جوال که این آدم، این چیز باید به من زندگی بدهد و نمی دهد، و یادمان رفته که ضدش هم وجود دارد. ولی فعلاً ما نادر خور یا نامتناسب با ضدش هستیم، ضدش را نمی توانیم، بشنویم و بفهمیم. اصلاً ضدش اینست که هر چیز در مرکز ما هست باید بریزیم دور، می شنویم؟ نمی شنویم که. پس حرف مولانا درست است.

چرا اینها را می خوانیم که بشنویم. شما می گوئید خیلی خوب من در جوال گل رفته بودم، فکر کردم همه این چیزهایی که جمع می کنم، اینها گلن هستند. الان شده اند خار، پس چه کار باید بکنم، خوب باید بفهمم خارند یکی یکی بیاندازم دور، مدتها من از اینها دفاع کردم، همان آدمی که هم هویت می شود، می رود می نشیند تعریف می کند، می گوید آدمی پیدا کرده ام مشخصات اینست، چقدر خوب است، نمی دانید همینطور از خودش



می سازد، آنطوری نیست که، ما می سازیم، می بافیم، ذهن ما می بافت. برای اینکه می خواهیم بگوییم واقعاً گل است این، تا حالا مدتها بعد می بینیم نه بابا آنطوری نیست، تازه خودمان هم نمی فهمیم، دیگران می فهمند، هی به ما می گویند، باز هم ما قبول نداریم.

ای خُنْک آن کو ز اول آن شنید کَش عَقُول و مِسْمَع مردان شنید

می گوید: خوشا بحال کسی که از اول آن چیزی را شنید که عقل و خرد و گوش مردان خدا شنیده. مردان یعنی انسان های به حضور رسیده. ولی خوب گوش و عقل آنها چی را شنیده؟ که این جهان شاخ خار است و بمحض اینکه بیاید به مرکز من، مرکز من را اذیت خواهد کرد. بمحض اینکه بیاید به مرکز من، خدا از مرکز من می رود. من هوشیارانه از این گل که الان دیگر خار شده باید هویت بگیرم، باید زندگی بگیرم، آنها می دانند، ما نمی دانیم. ما هم داریم می خوانیم ما الان می خواهیم ببینیم که مولانا چی شنیده، مولانا این را می گوید: هر چی که می بینید، شکوفه خار است.

و من مطمئنم حتی یکبار شنیدن این سبب خواهد شد که شما قبلاً به هر جا می رسیدید چیز خوبی می دیدید آقا این مال من است. الان می گوید نه من الان باید حالا نگاه کنم ببینم می خواهم یا نه، شما مثلاً می روید از جلوی مغازه رد می شوید می گوید عجب چیز قشنگی دارد، شما یک نگاهی بکن، حالا خوش می آید، خیلی خوب، نگاه کردی سیر شدی برو دیگر، لازم نیست بخری که. می خواهی چه کار کنی؟ نه، من باید این را داشته باشم خیلی چیز خوبی است.

خیلی موقع ها می گوییم بخرم به یک کسی دیگر نشان بدهم، پز بدهم. و این قضیه پز و به دیگران نشان دادن، اصلاً دیگران، دیگران اگر زندگی ما حذف بشوند، خیلی چیزها را ما نمی خواهیم. شما وقتی می خواهید چیزی را بخرید، بگویید این را من برای چی می خرم؟ دیگران را بگذارید از پارانتز بیرون، اگر دیگران را بگذارید می بینید نمی خواهید بخرید. می گوید من این را می خواهم چه کار کنم؟ من می خواهم به دیگران نشان بدهم بگویند، چیز خوبی است و آفرین و من این را دارم و آنها ندارند، شکوفه خار را خریده ام، شکوفه الان رفته، الان خارش من را اذیت می کند، از چیز مردم حتی زیر بار این نمی روم که این خار است.



خانه خالی یافت و جا را او گرفت غیر آتش کژ نماید یا شگفت

می گوید: خوشا بحال کسانی که آن چیزی را که مردان شنیده بودند، او شنید. و بنابراین خانه را خالی کرد، یعنی مرکز را خالی کرد و خدا آنجا را پر کرد. و غیر از او، غیر از خدا و عدم که مرکزش شده اگر چیز دیگر بیاید بنظرش عجیب و غریب است. یعنی شکوفه را نگذاشته آنجا. می شود که ما آن چیزی را که داریم استفاده کنیم ولی مرکز ما نباشد؟ بله. چون وقتی شکوفه اش می رود، می گویند من خارش را دیگر نمی خواهم.

غیر آتش کژ نماید یا شگفت، برای مولانا فقط زندگی است که می تواند مرکزش باشد، چیز دیگر بیاید عجیب و غریب است. کژ است. اینجا چه کار می کند؟ چرا ما نمی گوییم این پول اینجا چه کار می کند؟ این وسایل خانه اینجا چه کار می کند؟ این مقام من این مرکز من چه کار می کند؟ چرا نمی گوییم ما؟ برای اینکه به آن عادت کرده ایم، برای اینکه دوستش داریم و مرکز ماست، خوش گرم داریم، هرچی هم مولانا می گوید ما باز هم گذاشته ایم آنجا مانده، نمی اندازیم دور. بله.

محبّ از ضدّ محبوب گرسست. وقتی هم هویت شدیم دیگر تمام شد، آن آنجا باید بماند ما هم باید از آن دفاع کنیم، الان دیگر نمی کنیم. می خواهیم خانه را خالی کنیم پر از خدا کنیم.

کوزه نو، کوبه خود بولی کشید آن خبث را آب نتواند برید

می گوید وقتی کوزه نو شما ادرار می کنید، ادرار را می کشد به تنش، آن ناپاکی را، پلیدی را نمی شود با آب شست، هر چقدر آب بریزی تو آن، توی بدنش رفته. می خواهد بگوید که واقعاً بهترین حالت اینست که ما بچه های مان را جوانان مان را، بول که نماد درد بیرونی است، انرژی بد بیرونی است، شیر شیطان است، نریزیم. وقتی ریختیم این کوزه که جدید است، دیواره هاش، دیواره های ذهن، خود ذهن، بافت ذهن آلوده این پلیدی شد، درد شد، شستنش سخت است، شستنش سخت است. بهترین کار این است که بگوییم هر چیزی که می بینی شکوفه خار است، نگذار آنجا، نگذار به مرکزت، آنجا جای خداست فقط، آنجا را پاک نگه دار.

اگر چیزی رفت آن توی دیدی، آن از دنیاست بطرفش می روی، مواظب باش. یک دو، سه روز می ماند، الان خیلی شما با آن هم هویت نشو و بغلش نکن و از آن دفاع نکن. مولانا نمی گوید ما ناپاکی مان را، پلیدی مان را هم هویت شدگی مان را نمی توانیم بشوییم، اگر معتقد بود که نمی توانیم بشوییم، که این همه شعر نمی گفت که. ولی باید مواظب باشیم که ما الان از این خارها که به دل ما فرو می روند، دفاع می کنیم، دفاع نمی کنیم زیر بار اشتباهمان



می رویم، می گوییم اشتباه کردیم، هم هویت شدیم از شکوفه های خار فقط شکوفه اش را دیدیم، و وقتی خارش پیدا شد هنوز می گوییم نه این شکوفه است، خار نیست. خار نیست؟ پس این دردها چیه؟ و این خشم ها چیه؟ این گله ها چیه؟ شکایت ها چیه؟ بله.

در جهان هر چیز چیزی می کشد کفر کافر را و، مرشد را رشد

می گوید وقتی که آلوده شدی و دلت پر از خار شد و آن گلها ریخت، تو بسوی درد می روی. و الان ما از خودمان سوال می کنیم، آیا ما مرتب بسوی درد می رویم؟ می گوید: کفر کافر را می کشد و هدایت، رشد، رشد یافته مرشد را می کشد، هر کسی از جنس حضور باشد بسوی هدایت خدا می رود. هر کسی از جنس درد باشد بسوی دردهای این جهانی. هر خاری که در دل ماست ما را بسوی خارهای بزرگتر می کشد، اگر بوی بول گرفته بقول مولانا کوزه ما، بسوی بول می رود.

آن کسی که کوزه اش تمیز است از اول، از اول تمیز بوده خوب بسوی تمیزی می رود. ولی باز هم ما شعور داریم، همیشه مجهز به شعور خدا هستیم، همیشه می توانیم تسلیم بشویم، همیشه می توانیم فضا را باز کنیم و با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، همیشه می توانیم خرد زندگی را وارد فکر و عمل مان بکنیم و همیشه می توانیم آن نیروی شفا بخش زندگی را وارد چهار بعدمان بکنیم.

و شما به تجربه دیده اید که چقدر حال تان بهتر شده، هوشیارتر شده اید، شاخ های خار را شناختید، الان نمی خواهید دیگر با چیزهای دیگر هم هویت بشوید، وقتی چیزی ما را جذب می کند که من ذهنی می پسندد، حتی مثل غیبت، ضرر زدن به دیگران با اینها، اینها بطرفش نمی رویم دیگر، نمی رویم. میل مان نمی کشد به اینها.

کهربا هم هست و مغناطیس هست تا تو آهن، یا کهر، آیی به شست

می گوید در جهان هم کهربا هست و هم مغناطیس، مغناطیس آهن را جذب می کند و کهربا هم کاه را، کاه که سبک است، فرض کنید نماد آدم های سبک است، دل پاک است، آنها می روند بسوی کهربا و آنها که آهن هستند، می روند بسوی مغناطیس. ولی به هر حال هرکسی توی یک شستی می افتد، یکی به دام عشق می افتد، به دام خدا می افتد، آن یکی به دام شیطان می افتد. می خواهد این را بگوید، بالاخره ما از یک جنسی هستیم، شما باید ببینید جنس تان اگر جنس آهن است، از جنس خار است، باید مواظب باشید، مواظب قانون جذب باشید.



ورکھی، برکھربا برمی‌تنی

برد مغناطیست، ارتو آهنی

مشخص است دیگر، اگر آهنی از جنس ذهن هستی، مغناطیس تو را بُرد، من های ذهنی تو را بُردند، کشیده شدی بسوی دردها، اگر کھی، کھربا تو را می کشد می بُرد.

لاجرم شد پهلوی فُجّار، جار

آن یکی چون نیست با آخیار، یار

آن یکی چون با آدم های خیر، نیکوکار یار نیست. چرا؟ برای اینکه دلش از جنس عدم نیست. بنابراین پهلوی تبهکاران جای می گیرد، جار یعنی همسایه. همسایه تبهکاران می شود. فُجّار جمع فاجر است، تبهکار یعنی من ذهنی دردمند. پس ما ببینیم که دوست کی هستیم؟ ما ببینیم که الان هم پایین می گوید کی ما را راهنمایی می کند؟ آیا راهنمای ما مولاناست؟ اگر حقیقتاً شما به مولانا متعهد شدید خوشا بحالتان. که پایین الان می گوید که تو اگر رهبر و اشخاص را نمی شناسی، ببین که پیروانش چه کسانی هستند. یا پیرو را نمی شناسی ببین رهبرش کی است.

هست هامان، پیش سبطی بس رجیم

هست موسی، پیش قبطی بس ذمیم

دارد قانون جذب را می گوید، می گوید که: موسی از جنس حضور است پیش فرعونیان یعنی قبطی بسیار ناپسند است. هامان هم که وزیر فرعون است و از جنس فرعون است، پیش سبطی یعنی پیروان موسی رجیم است، ملعون است، مطرود است، یعنی بدشان می آید اینها. پس پیروان موسی از فرعونیان بدشان می آید و فرعونیان هم از موسی بدشان می آید.

جان موسی طالب سبطی شده

جان هامان جاذب قبطی شده

پس جان هامان کی را می کشد؟ قبطی را به خودش می کشد. یعنی فرعونیان را، فرعون، فرعونیان را می کشد، موسی هم سبطیان یا پیروان خودش را، انسانی که به حضور رسیده، انسان هایی را که از جنس حضورند به خودش جذب می کند، کسی که جذب مولانا می شود، از یک جنس خاص است. کسی که جذب یک من ذهنی می شود آن هم از جنس خاص است. ولی شما امروز متوجه شدید که جنس چه جوری تعریف شد، یک کسی از این جهان، بعضی شکوفه خار، صدای خار را شنیده، یکی هم صدای شکوفه را شنیده، یکی فکر کرده این گل است یکی فکر کرده این خار است. یکی از اول یا از آینه اول، آخر را دیده، که این چیز هر چی باشد آفل است، من نباید به آن بچسبم، خودش می رود جایش خالی می ماند. بلی



معه آدم جَذوبِ گندم آب

معه خر که کشد در اجْتِذاب

می گوید: معده خر چی می کشد؟ کاه را می کشد. کاه در اینجا چیز بی ارزش است. یعنی مرکز یک انسان هم هویت شده با این جهان که من ذهنی دارد چی می کشد؟ از جهان بیرون چیزهای بی ارزش را می کشد. ولی معده یا مرکز آدم، انسان کسی که به حضور زنده است، خرد زندگی را می کشد.

بنگراو را کوش سازیده ست امام

گرتو شناسی کسی را از ظلام

می گوید اگر کسی را از تاریکی نمی شناسی به کسی می رسی، نمی دانی که این کیه؟ ببین که چه کسی او را پیشوا ساخته، از پیروانش تو می توانی بفهمی این کیه؟ اگر پیروانش من ذهنی دارند، حتماً امام هم همینطوری است، اگر نه پیروان من ذهنی ندارند، درد ندارند، پس امام هم ندارد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>